

از کتاب سٹاپ

تفرین موسیقی

مترجم: شہرہ نور صالحہ



کاری از

VAMPIRE-LIBRARY-BLOGFA.COM

به نام خدا

تغریب و تفسیر

اثر آزاد استاین

مترجم: شهره نور صالحی

تایپست و صفحه آر: آفاق

ارائه و ریلری از

vampire-library.blogfa.com

تقریرن مومیایی

مقدمه

بچه ها، حتما تا حالا هزار بار کلمه «مومیایی» را شنیدید و می دانید مومیایی کردن یعنی بدن مرده را سالم نگه داشتن؛ گاهی حتی برای ۵۰۰۰ هزار سال! مصری های باستان متخصص این کار بودند و یک جورهایی می شود آن ها را مبتکر صنعت کنسرو سازی دانست!

آقای استاین تا به حال حد اقل سه کتاب با سوژه مومیایی برایتان نوشته است. در پایان کتاب مصاحبه ی کوتاهی با آقای استاین راجع به این کتاب شده که امیدوارم از خواندن آن لذت ببرید.

VAMPIRE-LIBRARY.BLOGFA.COM



آدمال استاین

تقریب مومیایی

فصل ۱

چشمم به هرم بزرگ افتاد و تشنه ام شد. شاید به خاطر ماسه های زرد و خشکی بود که تا چشم کار می کرد، دور و برمان را گرفته بود و به نظر می آمد تا آخر دنیا ادامه دارد.

حتی آسمان آنجا هم یک جوهرایی خشک بود.

به پهلوی مادر سقلمه زدم و گفتم: «مادر، خیلی تشنه ام شده.»

مادر که یک دستش را جلو نور خورشید گرفته بود و چشم هایش از زمین تا بالا، روی آن هرم غول آسا می دوید، گفت: «حالا وقتش نیست.»

- منظورت چیه «حالا وقتش نیست.» من الان تشنه! یک نفر از پشت محکم خورد به من و به زبان خارجی معذرت خواست. هیچ وقت تو خواب هم نمی دیدم که وقتی برای دیدن هرم بزرگ بیایم، این همه جهان گرد اینجا باشد. گمانم نصف مردم دنیا تصمیم گرفته اند کریسمس امسال تو مصر خراب بشوند.

«ولی آخه، مادر...» نمی خواستم ناله زاری کنم، ولی گلویم واقعا خشک شده بود: «دارم از تشنگی میمیرم.»

مادر همانطور که به هرم زل زده بود، گفت: «الان نمی تونیم برات نوشیدنی تهیه کنیم. مثل بچه های چهار ساله رفتار نکن. دوازده سالت، یادت رفته؟»

زیر لب غرغری کردم که: «نه خیر، ولی دوازده ساله هام تشنه شون میشه. گلوم از این همه ماسه ای که تو هواست، گرفته.»

مادر با دلخوری گفت: «عوض نق زدن، هرم رو تماشا کن. ما برای همین آمدم اینجا. نیامدیم آشامیدنی بخوریم.»



تقریب مومیایی

گلویم را گرفتم و داد زدم: «ولی من دارم خفه میشم!» بعله، خودم می دانم که زیادی گنده اش می کردم و واقعا در حال خفه شدن نبودم، می خواستم توجهش را جلب کنم. اما مادرم محل نگذاشت، لیه کلاه حصیری اش را کشید پایین و به تماشای هرم که زیر نور خورشید برق می زد، ادامه داد.

تصمیم گرفتم شانسم را با پدرم امتحان کنم. مثل همیشه مشغول خواندن انواع کتاب های راهنمای جهانگردان بود، که هرکجا می رود همراه خودش می برد. گمان نمی کنم تا آن لحظه حتی یک نگاه هم به هرم انداخته بود. پدر همیشه کارش همین است، آنقدر سرش را تو کتاب های راهنما فرو می کند که همه دیدنی ها را از دست می دهد.

خیلی یواش، انگار که گلویم گرفته و صدایم در نمی آید، گفتم: «پدر، من خیلی تشنمه.»

همان طور که تو کتابش به عکس هرم زل زده بود، گفت: «عجب! می دونی عرض پایه این هرم چقدره؟»
- پدر، تشنمه.

با هیجان گفت: «سیزده هکتاره. می دونی از چی ساخته شده؟»

دلم می خواست بگویم از خمیر مجسمه سازی.

پدر همیشه سر به سر من می گذارد. هر جا می رویم، یک میلیون از این سوال ها برایم تعریف می کند. فکر نمی کنم تا حالا یکی از آنها را هم درست جواب داده باشم.

- از یک جور سنگ؟

بهم لبخند زد و گفت: «درسته.» و دوباره برگشت سر کتابش: «از سنگ آهک ساخته شده. از بلوک های

سنگ آهک. اینجا نوشته وزن بعضی از بلوک ها به هزار تن می رسه.»

- اوووف! این که از وزن تو و مادر هم که روی هم بگذاریم بیشتره!



تقریب مومیایی

نگاهش را از روی کتاب برداشت و با اخم گفت: «خنده دار نبود، گیپ.»

«شوخی کردم.» پدر به وزن زیادش حساسیت دارد و برای همین من هر وقت بتوانم، سر این موضوع جزش را در می آورم.

- به نظر تو مصری های قدیم، سنگ های هزار تنی را چه جوری جا به جا می کردند؟

نه خیر، امتحان تاریخ تمام شدنی نبود. همین طوری یک چیزی پراندم: «با کامیون؟»

پدر خندید و گفت: «کامیون؟ اون زمان هنوز چرخ اختراع نشده بود.»

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و نگاهی به هرم انداختم و نگاهی به هرم انداختم. واقعا هیولا بود. خیلی بزرگ تر از آنکه تو عکس ها نشان می دهد و خیلی خشک تر.

نمی توانستم تصور کنم آن زمان چطوری آن سنگ های بزرگ را از جا تکان می دادند: «نمی دونم. خیلی تشنمه.»

- هیچ کس نمی دونه.

پس سوالش سر کاری بود.

- پدر، من واقعا یک نوشیدنی لازم دارم.

«حالا نه.» پدر این را گفت و از لای پلک هایش هرم را تماشا کرد: «یک احساس عجیبی به آدم می ده،

نه؟» برای اینکه حالی پدرم، گفتم: «به من احساس تشنگی می ده.»

می خوام بگم منو به این فکر می اندازه که اجداد ما - اجداد من و تو - دور این هرم ها راه می رفتند، یا حتی به ساختنش کمک کردند. از این فکر پشتم می لرزه. تو چی؟

«آره، تقریبا.» حق با پدرم بود. یک جوهرهایی آدم را تکان می داد.



تقریب مومیایی

آخر می دانید، ما مصری هستیم. یعنی پدر بزرگ ها و مادربزرگ های من، هم پدری و هم مادری، اهل مصر بودند و سال ۱۹۳۰ به آمریکا مهاجرت کردند. مادر و پدرم هر دو در میشیگان به دنیا آمدند. برای همین بود که همه مان خیلی از دیدن کشوری که محل تولد اجدادمان بود، ذوق زده شده بودیم.

پدر گفت: « نمی دونم دایی بن الان اون پایین، تو هرمه، یا نه.»

دایی بن حسد. اصلا یاد دایی ام که باستان شناس معروفی است، نبودم. یک دلیل اینکه ما برای گذراندن تعطیلات به مصر سفر کردیم، دایی بن بود. یک دلیل دیگرش هم این بود که پدر و مادر یک کارهایی تو قاهره و اسکندریه و چند جای دیگر داشتند.

پدر و مادر من خودشان شرکت دارند و سیستم های سرد کننده می فروشند. شغل هیجان انگیزی نیست، اما گاهی به جاهای تویی مثل سفر می کنند و مراهم همراهشان می برند. برگشتم رو به هرم و به دایی ام فکر کردم.

دایی بن و کارگرایش داشتند اطراف هرم بزرگ را حفاری می کردند که لابد مومیایی های دیگری کشف کنند. دایی بن همیشه عاشق وطن اجدادمان بود و سال ها تو مصر زندگی کرده بود. دایی من کارشناس اهرام و مومیایی است و یک بار هم عکسش را تو مجله نشنال جیا گرافیک نداخته بودند. بازوی پدر را کشیدم و گفتم: « کی می رویم دایی بن رو ببینیم؟ » گمانم خیلی محکم کشیدم، چون کتاب راهنمای جهانگردان از دستش افتاد. خودم از زمین برش داشتم، آخر شکم پدر آنقدر گنده است که نمی تواند، دولا بشود. پدر شکلکی در آورد و گفت: « امروز نمی ریم. چند روز دیگه بن می آد قاهره پیش ما.»

با بی حوصلگی پرسیدم: « همیشه بریم نزدیک هرم و ببینیم الان اونجاست یا نه؟ »

- اجازه نداریم.

مادر محکم به شانه ام زد و با دستش اشاره کرد: « شترها رو نگاه کن! »



تقرین مومیایی

یک عده سوار شتر، از راه رسیده بودند، یکی از شترها انگار بدجوری سرفه اش گرفته بود. گمانم آن بیچاره هم مثل من تشنه بود. شترسوار ها جهانگرد بودند. و از قیافه شان معلوم بود خیلی ناراحتند و نمی دانند حالا که رسیدند، چطو کار باید بکنند. از پدرم پرسیدم: « پدر، تو می دونی آدم باید چه طوری از شتر بیاد پایین؟ »
- نه. چه جوری؟

- آدم از شتر نمی آد پایین، شتر می آد پایین!

این یک شوخی قدیمی و بی مزه بود، ولی من و پدر ازش خسته نمی شدیم.

مادر پرسید: « شترها رو دیدی؟ »

با بد اخلاقی گفتم: « بله، کور که نیستم. » آخر تشنگی مرا خیلی بدعنت می کند. تازه، مگر شتر تحفه است؟ ریختشان خیلی عوضی بود و از بوی گندشان هم نگو. بوی جوراب های ورزشی من بعد از مسابقه بسکتبال را می دادند! مادر که با کلاه حصیری اش ور می رفت، گفت: « تو چته؟ » با لحن بدی که عصبانیتم را نشان بدهد، گفتم: « بهت که گفتم، تشنمه. »

مادر نگاه کوتاهی به پدر انداخت و گفت « گیب، واقعا که. » و دوباره غرق تماشاش هرم شد.

با ذوق و شوق پرسیدم: « پدر، فکر می کنی دایی بن بتونه ما رو ببره تو هرم؟ خیلی توپ میشه. »

« نه، فکر نمی کنم. » پدر این را گفت و کتاب راهنمایش را زد زیر بغلش که بتواند « دورنما » یش را جلو

چشمش بگیرد: « نه، گیب فکر نمی کنم کسی اجازه داشته باشه بره تو. »

نتوانستم دلخوری ام را مخفی کنم. پیش خودم کلی خیال بافی کرده بودم که با دایی ام می روم داخل هرم و

انواع مومیایی و گنج های قدیمی را کشف می کنم؛ با مصریان باستان که برمی گردند از قبرهای مقدسشان

دفاع کنند، می جنگم و بعد از یک تعقیب و گریز وحشتناک، مثل ایندینا جونز از دستشان فرار می کنم.



تقرین مومیایی

پدرم که داشت عدسی دور نما را تنظیم می کرد، گفت: «متاسفانه باید از تماشای بیرون هرم لذت ببری.»

با اوقات تلخی گفتم: «خیلی ممنون، به اندازه کافی لذت بردم. حالا میشه یک نوشیدنی بخوریم؟»

آن موقع روحمم خبر نداشت که چند روز بعد، پدر و مادرم از آنجا می روند و من زیر هرمی هستم که الان بیرونش را تماشا می کنیم. نه فقط می روم داخل هرم، تو هرم گیر می افتم، آنجا مهر و موم می شوم... شاید هم تا ابد.

VAMPIRE-LIBRARY.BLOGFA.COM



آر.ال استاین

فصل ۲

فاصله الجزیره^۱ تا قاهره را با ماشین کوچک و مسخره ای که پدر از فرودگاه کرایه کرده بود، طی کردیم. راه زیادی نبود، اما به نظر طولانی می آمد. ماشین فقط یک ذره از ماشین های اسباب بازی من که با باتری کار می کردند، بزرگ تر بود و هر دفعه که تو دست انداز می افتاد، سر من محکم می خورد به سقف.

من یک بار بازی کامپیوتری با خودم برده بودم، اما مادرم مجبورم کرد بگذارمش کنار و رود نیل را که از کنارش می گذشتیم، تماشا کنم. عرضش خیلی زیاد بود و آبش خیلی قهوه ای.

باد داغی از پنجره ماشین به موهای مادر می خورد و آنها را به هم می ریخت: «هیچ کدام از بچه های کلاستون امسال کریمس شانس دیدن رود نیل رو ندارند.»

- دیدمش. حالا میشه با گیم کامپیوترم بازی کنم؟

با خودم فکر کردم، رود نیل است، که باشد. وقتش بهش می رسی، می بینی یک رودخانه است مثل بقیه.

حدود یک ساعت بعد، رسیدیم به قاهره با آن خیابان های باریکش. پدر یک جا عوضی پیچید و ما را یگراست برد تو محلی که انگار بازار بود. نزدیک نیم ساعت تو یک پس کوچه، پشت یک گله بز گیر افتادیم.

من بیچاره تا قبل از اینکه به هتل برسیم، دستم به آب خوردن نرسید. دیگر زبانم از تشنگی باد کرده بود و مثل زبان سگ شکاری تا روی زمین آمده بود.

فقط یک تعریف از مصر می کنم. کوکایشان به خوبی کوکای خودمان در آمریکا بود. از همان مدل قدیمی کوکا، یک عالمه هم یخ تویش می ریزند که خرچ و خرچ زیر دندان آدم صدا می کند و من عاشق صدایش هستم.

۱. نام محلی که اهرام مصر در آن ساخته شده است.



تقریرن مومیایی

ما تو هتل، یک سوئیت دو اتاق خوابه داشتیم با یک نشیمن. از پنجره اش که بیرون را نگاه می کردی، آن طرف خیابان، یک آسمان خراش شیشه ای درست مثل همان هایی که تو هر شهر دیگری هست، می دیدی. تو اتاق نشیمن یک تلوزیون هم بود، اما همه برنامه هایش به زبان عربی بود. در هر حال هم برنامه های جالبی نداشت و بیشترش اخبار بود. تنها کانال انگلیسی زبانش سی. ان. ان بود که آن هم اخبار است.

تازه داشتیم برنامه ریزی می کردیم کجا شام بخوریم، که تلفن زنگ زد. پدر رفت تو اتاق خواب و به تلفن جواب داد. چند دقیقه بعد مادر را صدا کرد و مدتی با هم مشورت کردند.

خیلی یواش حرف می زدند و برای همین فکر کردم موضوع هر چه هست، مربوط به من است و نمی خواهند چیزی بشنوم. مثل همیشه، حق با من بود.

چند دقیقه بعد، با قیافه های نگران از اتاق خواب آمدند بیرون. اولین فکر من این بود که حتما مادر بزرگ از آمریکا زنگ زده و خبر داده که بلایی سر سگمان الویس آمده.

پرسیدم: «چی شده؟ کی بود؟»

مادر کنار من روی کاناپه نشست و گفت: «من و پدرت باید فوری بریم اسکندریه.»

- هان؟ اسکندریه؟ ما که قرار نبود تا یک هفته دیگه بریم اونجا.

پدر گفت: «یک کاری پیش آمده. یک مشتری بزرگ خواسته که فردا صبح اول وقت ما رو ببینه.»

مادر گفت: «مجبوریم با هواپیمایی که یک ساعت دیگه پرواز می کنه، بریم.»

از جا پریدم و گفتم: «ولی من دلم نمی خواد بیام. می خوام تو قاهره بمونم و دایی بن رو ببینم. می خوام باهاش تو هرم. شما بهم قول دادید.»

مدتی سر این مسئله بگو مگو کردیم. پدر و مادر می خواستند مرا قانع کنند که اسکندریه هم دیدنی های معرکه ای دارد، اما من سر حرفم ایستادم.



تقریب مومیایی

بلاخره فکری به سر مادر افتاد و رفت تو اتاق خواب و به یک نفر تلفن کرد. چند دقیقه بعد، لبخند زنان برگشت و گفت: «به دایی بن زنگ زد.»

- ای ول! تو اهرام تلفن هم دارند؟

- نه تو کلبه کوچیکی که تو الجزیره داره، باهش حرف زد. گفت اگر بخوای، می آد اینجا و تا وقتی که من و پدرت اسکندریه هستیم، ازت مواظبت کنه.

«راست می گی؟» این دیگر خیلی عالی بود. بین آدم هایی که می شناختم، دایی بن لنگه نداشت، بعضی وقت ها باورم نمی شد که او برادر مادرم باشد.

مادر نگاهی به پدر انداخت و گفت: «انتخابش با خودته. می تونی با ما بیایی، یا تا برگشتن ما، پیش بن بمونی.»

مادر رو باش! معلوم بود کدام را انتخاب می کنم.

انتخاب من بیشتر از یک هجدهم ثانیه طول نکشید و گفتم: «پیش دایی بن می مونم.»

مادر با خنده گفت: «یک چیز دیگه. ممکنه بخوای راجع به این یکی فکر کنی.»

- هرچی هست، برام مهم نیست. من دایی بن را انتخاب می کنم.

- ساری هم برای تعطیلات کریسمس آمده پهلو دایی بن. «عق!» این را گفتم و خودم را پراندم روی کاناپه و دوشمستی، به کوسن ها کوبیدم.»

ساری دختر افتاده ای و از خود راضی دایی بن است. او هم مثل من دوازده ساله است و خیلی خودش را قبول دارد. در مدتی که پدرش توی مصر کار می کند، در آمریکا، تو یک مدرسه شبانه روزی درس می خواند.

خیلی خوشگل است و خودش هم این را می داند. خیلی هم با هوش است. دفعه آخری که دیدمش. چند سانت



تقریب مومیایی

از من بلند تر بود. گمانم کریسمس پارسال بود. خیلی کلاس گذاشته بود، چون تا مرحله آخر بازی کامپیوتری

سوپر ماریو گالکسی رفت. ولی این قبول نیست، چون من «وی^۲» ندارم، فقط یک گیم کیوب دارم. برای همین هیچ وقت نمی توانم تمرین کنم.

گمانم ساری خیلی از این موضوع خوشحال است. که می تواند تو بازی ها از من ببرد. در عمرم کسی را ندیدم که به اندازه ساری مرده رقابت باشد. دلش می خواهد همیشه و تو همه چیز اول بشود و از همه بهتر باشد. مثلا اگر قرار باشد همه آدم های دور و برش آنفولانزا بگیرند، او باید اول از همه بگیرد!

مادر دستم را گرفت و از روی کاناپه بلند کرد: «بس کن گیب، این چه کاریه؟»

پدر پرسید: «معنی این کار اینه که پشیمون شدی و با ما می آیی؟»

فکر کردم و گفتم: «نه. همین جا پیش دایی بن می مونم.»

مادر گفت: «با ساری که دعوا نمی کنی؟»

- اون با من دعوا می کنه.

پدر گفت: «من و مادرت باید زودتر راه بیفتیم.»

هر دو رفتند تو اتاق خواب که چمدان هایشان را ببندند. من تلوزیون را روشن کردم و یک مسابقه تلوزیونی به زبان عربی تماشا کردم. شرکت کننده ها تمام مدت می خندیدند و من علتش را نمی فهمیدم. آخر من یک کلمه هم عربی بلد نیستم.

بعد از مدتی پدر و مادر، چمدان به دست، از اتاق خواب آمدند بیرون. پدر گفت: «محاله به موقع به فرودگاه برسیم.»

۱. game cubeT wii دو دستگاه مخصوص بازی های کامپیوتری هستند. Wii مدرن تر است و قابلیت های بیشتری دارد.



تقریب مومیایی

مادر دستی به موهایش کشید و به من گفت: «با بن حرف زدم، گفت تا یک ساعت و نیم دیگه می رسه اینجا. تو که ناراحت نمیشی یک ساعت تنها بمونی، هان؟»

- هان؟

قبول دارم که جواب بی ربطی بود، اما سوال مادر مرا غافلگیر کرد.

منظورم اینه که هیچ وقت به فکرم نمی رسید که پدر و مادر خودم، مرا تک و تنها توی یک هتل بزرگ، تو یک شهر غریبه، جایی که حتی یک کلمه هم زبانشان را نمی دانستم، ول کنند برونند. تعجب کرده بودم که چطور می توانند این کار را با من بکنند.

- عیبی نداره. طوری نمیشه. تا دایی بن برسه، تلویزیون تماشا می کنم.

مادر گفت: «بن الان تو راهه. طولی نمی کشه که اون و ساری برسند. به مدیر هتل هم تلفن کردم. گفت هر یک ربع، بیست دقیقه، یک نفر رو می فرسته که بهت سر بزنه.»

پدر که با نگرانی تا دم ذر اتاق می رفت و برمی گشت، گفت: «پس این پیشخدمت کجاست؟ ده دقیقه پیش خیرش کردم.»

مادر آمد پیش کاناپه، گوش هایم را چلاند و گفت: «گیب، از اینجا تکنون نخور تا بن بیاد. باشه؟» نمی دانم چرا فکر می کند من از این کار خوشم می آید: «خواهش می کنم بیرون برو و همین جا بمون.» مادر این را گفت و دولا شد پیشانی ام را بوسید.

- قول می دم همین جا روی کاناپه بشینیم. دستشویی هم نمی رم، اگه لازم شد، شلوارم رو خیس می کنم،

خوبه؟ مادر سرش را تکان داد و گفت: «نمیشه تو برای نمونه یک دفعه جدی باشی؟»

یک نفر محکم به در کوبید. پیشخدمت هتل بود. پیرمرد خمیده ای که آدم فکر می کرد یک بالش پر هم نمی تواند بلند کند، آمده بود که دوتا چمدان را ببرد.



تقریب مومیایی

پدر و مادر با قیافه های نگران، مرا بغل کردند و باز هم سفارش کردند که از جایم تکان نخورم. در پشت سرشان بسته شد و یکمرتبه اتاق ساکت شد.

خیلی ساکت.

صدای تلوزیون را بلند کردم که اتاق کمی پر سر و صدا تر بشود. مسابقه تلوزیونی تمام شده بود. و حالا مردی که کت و شلوار سفید پوشیده بود، داشت به زبان عربی اخبار می گفت. با صدای بلند گفتم: «من نمی ترسم.» اما احساس می کردم چیزی گلویم را گرفته.

رفتم جلو پنجره و بیرون را تماشا کردم. خورشید تقریباً غروب کرده بود. سایه اریب آسمان خراش روی خیابان و هتل افتاده بود.

لیوان کوکا را برداشتم و یک قلپ سر کشیدم. آبکی و بی مزه شده بود. شکم قار و قور کرد و یکمرتبه یادم افتاد که گرسنه ام است. فکر کردم زنگ بزنم برایم غذا بیاورند، پشیمان شدم. اگر کسی که جواب می دهد، فقط عربی بلد باشد، چی؟

یک نگاه به ساعت نگاه می انداختم. هفت و بیست دقیقه بود. دعا کردم دایی بن زودتر برسد. نمی ترسیدم. فقط دلم می خواست بیاید.

خیلی خب، اعتراف می کنم که یک کم نگران بودم.

یک مدت تو اتاق بالا و پایین رفتم. سعی کردم سرم را با بازی کامپیوتری تتریس گرم کنم، ولی حواسم جمع نبود. نور اتاق هم خوب نبود.

با خودم فکر کردم، ساری حتما قهرمان تتریس است. پس کجا هستند؟ چرا اینقدر طول کشید؟

کم کم فکرهای ترسناک به سرم زد: اگر هتل را پیدا نکنند، چی؟ اگر عوضی به یک هتل دیگر بروند؟ اگر



آدمال استاین

تقرین مومیایی

تصادف شدیدی بکنند و بمیرند؟ و من چندین روز تک و تنها تو قاهره بمانم؟

می دانم آن فکرها احمقانه بود، اما وقتی آدم، تنها تو یک جای غریبه، منتظر آمدن کسی باشد، از این فکرها می کند.

چشم افتاد پایین و دیدم دست مومیایی را از جیبم در آورده ام. یک دست کوچک، که لای باند نازک قهوه ای پیچیده شده بود. من این دست را چند سال پیش تو یک حراج خانگی خریدم و از آن به بعد هر جا رفتم، آن را مثل طلسم خوشبختی همراهم برده ام.

بچه ای که آن دست مومیایی را بهم فروخت، اسمش را گذاشته بود «احضار کننده». می گفت از آن دست برای احضار ارواح شیطانی استفاده می شده. برای من مهم نبود به چه دردی می خورد، فقط فکر کردم خیلی بیشتر از دو دلار می ارزد. یعنی می خواهم بگویم تو حراجی خرت و پرت، چیز خوبی پیدا کرده بودم! شاید هم واقعا دست یک مومیایی بود.

دست مومیایی را از این دست به آن دست می انداختم و طول اتاق را بالا و پایین می رفتم. تلوزیون با آن زبان عربی اش روی اعصابم راه می رفت. خاموشش کردم.

اما حالا سکوت عصبی و نگرانم می کرد.

دست مومیایی را محکم به کف دستم می کوبیدم و تو اتاق راه می رفتم.

پس اینها کجا هستند؟ باید تا حالا رسیده باشند.

کم کم به این فکر افتادم که اشتباه کردم، باید همراه پدر و مادر می رفتم اسکندریه.

همان وقت از پشت در صدای پایی آمد.

رسیدند؟



تقریب مومیایی

وسط اتاق ایستادم و به راهروی باریکی که به طرف در اتاق می رفت، زل زدم. راهرو نیمه تاریک بود، اما چرخیدن دستگیره در را دیدم.

فکر کردم، عجیبه، دایی بن باید اول در بزنه، مگر نه؟

دستگیره در چرخید و لای در باز شد.

صدا زدم: «هی...» ولی صدا تو گلویم خشک شد.

دایی بن حتما در می زد، این طوری بی خبر نمی آمد تو. جلو چشم های من که وسط اتاق خشکم زده بود و

صدایم در نمی آمد، در یواش یواش باز شد. و یک شیخ بلند و تیره، تو درگاه ظاهر شد.

شیخ تلو تلو خورد و وارد اتاق شد. نفسم بند آمد. با وجود تاریکی راهرو، خوب دیدمش.

یک مومیایی.

دوتا چشم سیاه، از دو سوراخ بالای صورت باند پیچی شده اش بهم زل زدند.

یک مومیایی.

مومیایی از در فاصله گرفت و با قدم های خشک، به طرف اتاق نشیمن راه افتاد. دست هایش را برای گرفتن

من دراز کرده بود.

دهنم را باز کردم که فریاد بکشم، اما صدایی از گلویم در نیامد.



فصل ۳

یک قدم رفتم عقب. یک قدم دیگر. بدون آنکه متوجه بشوم، طلسم دست مومیایی را بالا گرفته بودم، انگار می خواستم به آن وسیله، مهاجم را از خودم دور کنم.

وقتی مومیایی جلوتر آمد، تو اتاق نشیمن به چشم هایش نگاه کردم و... آنها را شناختم.

فریاد زدم: «دایی بن!»

با عصبانیت دست مومیایی را پرت کردم به طرفش. دست به سینه اش برخورد کرد و برگشت عقب. دایی بن عقب عقب رفت و خورد به دیوار و خنده صدا دار و معروفش را سر داد. همان وقت ساری هم سرش را آورد تو اتاق. او هم می خندید. این کار به نظرشان با مزه بود، اما قلب من آنقدر تند می زد، که فکر می کردم الان است که از قفسه سینه ام بیرون.

دست هایم را مشت کردم و با عصبانیت داد زدم: «اصلا با مزه نبود.» و چندتا نفس عمیق کشیدم که حالم جا بیاید. ساری که نیشش تا بناگوش باز بود، آمد تو اتاق و به پدرش گفت: «بهت که گفتم می ترسه.» خنده دایی بن آنقدر شدید بود که اشک روی باندپیچی صورتش راه افتاده بود. دایی بن آدم قد بلند و هیکل داری است و خنده اش اتاق را می لرزاند.

- خیلی که ترسیدی؟ هان؟

من که قبلم هنوز مثل یک اسباب بازی کوکی که کوکش کرده باشند، گریپ گریپ می زد، گفتم: «می دونستم تویی. فوری شناختم.»

ساری گفت: «ولی از قیافه ات معلوم بود ترسیدی.»

نمی دانستم قیافه ام هنوز نشان می دهد که چقدر ترسیده ام، یا نه: «نمایش بود، نمی خواستم خیطون کنم.»



تقریب مومیایی

دایی بن گفت: «باید قیافه خودت رو می دیدی!» و دوباره زد زیر خنده.

ساری خودش را انداخت روی کاناپه و گفت: «من به پدر گفتم که نباید این کار رو بکنه. تعجب می کنم که آدم های هتل اجازه دادند این ریختی بیاد بالا.»

دایی بن دولا شد، دست مومیایی را از زمین برداشت و گفت: «تو که به این شوخی های من عادت داری، مگه نه؟» بی آنکه به چشم هایشان نگاه کنم، گفتم: «آره.»

بین خودمان بماند، خیلی از خودم بدم آمد که گول آن لباس مسخره اش را خوردم. من همیشه گول شوخی های مسخره دایی بن را می خوردم. همیشه. و حالا ساری آنجا نشسته بود و از کاناپه بهم پوزخند می زد و می دانست آنقدر ترسیده ام که مرگ را جلو چشم دیده ام.

دایی بن یک مقدار از باندهای صورتش را برداشت. آمد جلو و دست مومیایی را داد دستم و پرسید: «اینو از کجا گیر آوردی؟»
- از حراج خونگی.

می خواستم از او بپرسم که دست مومیایی واقعی است، یا نه. اما او محکم بغلم کرد و گفت: «گیب، خیلی خوشحالم که می بینمت. از دفعه پیش که دیدمت قد کشیدی.»

ساری آمد وسط حرف و گفت: «تقریبا قد من شده.»

دایی بن به او اشاره کرد و گفت: «پاشو به من کمک کن این باند ها رو باز کنم.»

ساری گفت: «بگذار باشه پدر، من یک جورهایی از این ریختت خوشم می آد.»

دایی بن دوباره گفت: «بیا اینجا.»

ساری آهی کشید، از جایش بلند و موهای صاف و سیاهش را پشت شانۀ اش پراند. بعد آمد کنار پدرش و شروع کرد به باز کردن نوارها.



تقریب مومیایی

دایی بن دستش را گذاشت روی شانه من و گفت: « قبول دارم که یک کمی با این شوخی مومیایی زیاده روی کردم، علتش اینه که جریان کار تو هرم، منو خیلی هیجان زده کرده.»

با علاقه پرسیدم: «چه جریانی؟»

ساری قبل از اینکه پدرش دهن باز کند، گفت: « پدر یک تالار تدفین کامل و سالم پیدا کرده، داره یک قسمت هایی از هرم رو کشف می کنه که هزارها ساله کشف نشده باقی مونده.»

با هیجان داد زدم: « جدی؟ خیلی معرکه س!»

دایی بن زد زیر خنده و گفت: « صبر کن تا ببینی.»

من که مطمئن نبودم منظورش از «دیدن» را درست فهمیده ام، پرسیدم: « ببینم؟ منظورت اینه که منو می بری تو هرم؟» از خوشحالی تقریباً داد زده بودم، اما برایم مهم نبود. باورم نمیشد این شانس بهم رو آورده باشد. قرار بود بروم تو هرم بزرگ، به قسمتی که تا آن روز کشف نشده بود. دایی بن با لحن خشکی گفت: « چاره دیگری ندارم. شما دو تا رو چیکار کنم؟»

- اونجا مومیایی هم هست؟ یعنی مومیایی واقعی می بینیم؟

این را که گفتم، ساری به خیال خودش مزه ای انداخت ولی محلش نگذاشتم و از دایی بن پرسیدم: «اون پایین گنج هم پیدا میشه؟ چیزهایی که از مصری های قدیم باقی مونده باشه؟ مثلاً نقاشی؟»

دایی بن آخرین تکه های نوار را از خودش باز کرد و گفت: « سر شام راجع بهش حرف می زنیم.» زیر نوارها، پیراهن چهارخانه اسپرت و شلوار کیسه ای پوشیده بود: « بریم، من دارم از گرسنگی می میرم.»

« تا پایین باهات مسابقه می دم.» ساری این را گفت و مرا از سر راهش هل داد که اول از اتاق بزنند بیرون.

تو رستوران هتل شام خوردیم. روی دیوارهای رستوران درخت نخل نقاشی شده بود و همه جای سالن پر از



تقریب مومیایی

گلدان های نخل کوچک بود. بالای سرمان بادبزن های چوبی بزرگ می چرخیدند.

من و ساری رو به روی دایی بن نشستیم. لیست بالابلند غذاها را که به عربی و انگلیسی نوشته بود، خواندیم.

ساری لبخند خودپسندانه ای زد و گفت: «اینجا رو گوش کن، گیب.» و با صدای بلند کلمه های عربی را

خواند. وای که این دختر چقدر پز می دهد!

پیشخدمتی که لباس سفید پوشیده بود، یک سبد نان پیتا با یک کاسه پر از سس سبز رنگ روی میز گذاشت.

ظاهرا باید نان را می زدیم تو سس. من یک ساندویچ گوشت و سیب زمینی سرخ کرده سفارش دادم و ساری

همبرگر خواست.

دایی بن ضمن خوردن، کمی بیشتر در مورد چیزهایی که کشف کرده بود، برایمان توضیح داد: «احتمالا اینو می

دونید که اهرام حدود ۲۵۰۰ سال قبل از میلاد، در دوران حکومت فرعون خوفو ساخته شدند.»

ساری یک شوخی بی مزه دیگر کرد و پدرش خندید، اما من برایش شکلک در آوردم.

دایی بن ادامه داد: «اون موقع، اهرام بزرگ ترین بنا بودند. می دونید عرض پایه هرم چه قدره؟»

ساری سرش را تکون داد و گفت: «نه. چقدره؟»

نیشم را باز کردم و گفتم: «من می دونم. سیزده هکتاره.»

ساری با تعجب مرا نگاه کرد.

زبانم را برایش در آوردم و تو دلم گفتم، یکی به نفع من! یکی هم به نفع کتاب راهنمای پدر.

دایی بن با قیافه جدی به خودش گرفت و گفت: «هرم به عنوان آرامگاه سلطنتی ساخته شد. فرعون مخصوصا

هرم را بزرگ کرد که بشه تاتلر تدفین رو مخفی کرد. مصری ها از دزدهای مقبره می ترسیدند، چون می

دونستند دزدها هر طور شده، سعی می کنند راهی پیدا کنند و جواهرات و چیزهای با ارزشی رو که همراه



تقریب مومیایی

صاحبانشون دفن شده، بدزدند. برای همین ده ها تونل تو در تو و تالارهای متعدد ساختند که دزدها سردرگم بشند و تالار اصلی رو پیدا نکنند.»

ساری حرف پدرش را قطع کرد و گفت: «لطفاً کچ آپ رو بده به من.» کچ آپ را بهش دادم.

دایی بن یک تکه نان تو سس قهوه ای رنگی که تو بشقابش بود، فرو کرد و توضیح داد: «ساری قبلاً اینها رو شنیده. خلاصه اینکه، ما باستان شناس ها فکر می کردیم همه تونل ها و اتاق های این هرم رو کشف کردیم، اما چند روز پیش من و کارگرا تونلی کشف کردیم که تو هیچ کدوم از نقشه ها نیست. تونلی که پای کسی بهش نرسیده و کشف نشده. و فکر می کنیم این تونل ما رو می بره به تالار تدفین فرعون خوفو!»

با خوشحالی جیغ کشیدم: «ای ول! و وقتی کشفش می کنی، من و ساری هم اونجاییم؟»

دایی بن خنده ای کرد و گفت: «نمی دونم، گیب. این کار ممکنه سال ها جستجوی دقیق لازم داشته باشه. ولی فردا شما رو می برم تو تونل. اون وقت می تونی به رفقات پز بدی که رفتی تو هرم خوفو.»

ساری پز داد که: «من که قبلاً رفتم تو.» و رو کرد به من و گفت: «خیلی تاریک. ممکنه بترسی.»

- نه خیر، نمی ترسم.

آن شب هر سه تو سوئیت ما تو هتل خوابیدیم. چند ساعت طول کشید تا خوابم ببرد. گمانم از ذوق رفتن به هرم خوابم نمی برد. همه اش تو خیال می دیدم که چند تا مومیایی و جعبه های پر از جواهر و گنج پیدا کردیم.

دایی بن صبح زود بیدارمان کرد و با ماشین رفتیم تا الجزیره. هوا خشک و چسبناک بود. خورشید در ارتفاع پایین، مثل بادکنک نارنجی بالای سر کویر، معلق بود. «اونجاست!» ساری از شیشه ماشین نقطه ای را نشان داد و چشم من به هرم بزرگ افتاد که مثل سراب، از لای ماسه زرد بالا آمد.



نفرین مومیایی

دایی بن جواز مخصوصی را به نگهبان آبی پوش نشان داد و وارد جاده خصوصی باریکی شدیم که پیچ می خورد و به طرف هرم می رفت. ماشین را کنار چندتا ماشین و استیشن دیگر، زیر سایه آبی - خاکستری هرم پارک کردیم. وقتی از ماشین پیاده می شدم، قلبم از هیجان می زد. سرم را بلند کردم و سنگ های ساییده شده هرم بزرگ را تماشا کردم.

با خودم فکر کردم، بیشتر از چهار هزار سال عمر دارد. قرار است وارد جایی بشوم که چهار هزار سال پیش ساخته شده! غرق رویا بودم که سری کفشم را نشان داد و گفت: « بند کفشت باز شده.»

این دختر خوب بلد است آدم را از آسمان به زمین بکشد. دولا شدم که بند کفشم را ببندم. نمی دانم چرا، ولی بند لنگه چپ کفشم همیشه باز می شد. حتی وقتی دو تا گره می زدم. دایی بن گفت: « کارگرهای من الان پایین هستند. خیلی خب، کنار هم حرکت کنید و این ور و اون ور نرید. اون تونل ها خیلی پیچ در پیچند و خیلی راحت گم می شوید.» با صدایی که از نگرانی و هیجان می لرزید، گفتم: « باشه.» ساری گفت: « نگران نباش پدر. من مواظب گیب هستم.» ساری فقط دو ماه از من بزرگ تر است. نمی دانم چرا باید طوری رفتار می کرد که انگار دایه من است.

دایی بن به هر کدام مان یک چراغ قوه داد و گفت: « وقتی می ریم تو، گیره اش رو به شلوارتون وصل کنید.» بعد نگاهی به من انداخت و گفت: « تو که به طلسم نفرین اعتقاد نداری؟» از اون نفرین های مصر باستان؟» من که نمی دونستم چه جوابی باید بدهم، با تکان دادن سر، جواب منفی دادم.

- خوبه، چون یکی از کارگرهای من میگه ما با وارد شدن به این تونل، یک طلسم باستانی رو زیر پا گذاشتیم و نفرینی رو فعال کردیم.

ساری گفت: « ما نمی ترسیم پدر. راه بیفت.» و پدرش را به شوخی به طرف راه ورودی هرم هول داد.

چند ثانیه بعد، از سوراخ کوچک و مربعی که تو سنگ هرم کنده شده بود، رد شدیم. پشتم را خم کردم و دنباله بقیه، تو تونل باریکی که کم کم سرازیر می شد، راه افتادم.



تقریب مومیایی

دایی بن جلو می رفت و راه را با چراغ قوه هالوژنش روشن می کرد. کف هرم نرم و ماسه ای بود و هوایش خنک و مرطوب. دای بن ایستاد و به سقف کوتاه تونل دست کشید: «دیوارها از جنس گرانیتند. همه تونل ها از سنگ آهک ساخته شدند.» یکمرتبه هوا خیلی سرد و نمناک تر شد. تازه فهمیدم چرا دایی بن مجبورمان کرد گرمکن بپوشیم.

ساری گفت: «اگه می ترسی، می تونیم برگردیم.»

فوری گفتم: «نه، میزونم.»

همان وقت تونل تمام شد و یک دیوار زرد کم رنگ جلو راهمان را گرفت. دایی بن نور چراغ قوه اش را روی سوراخ کوچک کف تونل انداخت، زانو زد و گفت: «حالا می رویم پایین.» بعد رو کرد به من و گفت: «تونل جدید پله نداره. کارگرهای من با طناب یک نرده بون درست کردند. اگر خیلی دقت کنی و با حوصله یکی یکی از پله ها بری پایین، خطری نداره.»

گفتم: «چشم.» اما صدایم از ترس دو رگه شده بود.

ساری سفارش کرد: «پایین رو نگاه نکن. ممکنه سرت گیج بره و بیفتی.»

«ممنون که دلداریم دادی.» این را گفتم و او را از سر راهم کنار زدم: «من اول می رم پایین.» هنوز هیچی نشده، از کلاس گذاشتن های او خسته شده بودم و تصمیم گرفتم بهش نشان بدهم کی شجاع است، و کی نیست.

دایی بن دستش را بالا آورد که جلو مرا بگیرد و گفت: «نه. بگذار من اول برم که با چراغم نردبون رو روشن کنم و بهت کمک کنم بیایی پایین.»

دایی بن بدنش را پیچ و خمی داد و رفت تو سوراخ. هیكلش آنقدر بزرگ بود که تقریباً تو سوراخ جا نمی گرفت.



تقریب مومیایی

یوآش یوآش، خودش را از نردبان پایین کشید. من و ساری دولا شدیم و پایین رفتنش را از سوراخ تماشا کردیم. نردبان طنابی زیاد هم محکم و ثابت و زیر وزن دایی بن تاب می خورد. یوآش گفت: «تا پایین خیلی راه.»

ساری جوابم را نداد. تو نور کم تونل دیدم که قیافه اش نگران است. در مدتی که پدرش پایین می رفت، لب پایینش را گاز می پرفت.

پس او هم نگران است. از این فکر خیلی خوشحال شدم.

دایی بن از پایین صدا زد: «خیلی خب، گیب. من رسیدم. حالا نوبت توئه.»

چرخیدم و با یک حرکت، پاهایم را روی نردبان گذاشتم. بعد هم نیشم را باز کردم و به ساری گفتم: «بعدا می بینمت.»

دست هایم را به دو طرف نردبان گرفتم و جیغ کشیدم: «وای!»

طناب زبر و خشن بود و کف دست هایم را برید.

تیزی درد باعث شد دست هایم را از روی طناب بردارم و قبل از اینکه بفهمم چه به سرم آمده، بالا تنه ام تو هوا ول شد.



تقریب مومیایی

فصل ۴

دوتا دست دراز شدند و میج هایم را تو هوا قایبند.

ساری داد زد: «خودت را نگه دار!»

به اندازه کافی سقوطم را عقب انداخته بود که بتوانم دو طرف نردبان را بچسبم.

تنها چیزی که توانستم بگویم این بود: «آوو، نزدیک بود!» و طناب را محکم گرفتم. چشم هایم را بستم و از جایم تکان نخوردم. آن قدر طناب را محکم فشار می دادم که دست هایم درد گرفته بود.

ساری که از لبه سوراخ دولا شده بود، گفت: «جونت رو نجات دادم.»

چشم هایم را باز کردم و از ته دل گفتم: «ممنون.»

«قابل نداره.» ساری این را گفت و زد زیر خنده. گمانم خنده خوشحالی بود.

از خودم پرسیدم، چرا من زندگی اونو نجات ندادم؟ چرا من هیچ وقت قهرمان نمی شم؟

دایی بن از تونل زیر پایم صدا زد: «چی شد، گیب؟»

صدای کلفتش توی تونل پیچید.

- طناب دستم رو برید. انتظار نداشتم...

با حوصله گفت: «عجله نکن. یادت باشه، یکی یکی از پله ها بیا پایین.»

ساری که هنوز هم صورتش را بالای سوراخ نگه داشته بود، گفت: «دست هات رو روی طناب سر نده، بلند

کن و دوباره بذار.»

«باشه. باشه.» این را گفتم، نفس عمیقی کشیدم و با دقت از نردبان پایین رفتم.



تقریب مومیایی

کمی بعد، هر سه پایین بودیم و چشم هایمان دایره های نور چراغ قوه ها را دنبال می کرد. دایی بن یواش گفت: «از این طرف.» و سمت راست را گرفت و تو تونل راه افتاد. سقف تونل کوتاه بود و او مجبور بود کمرش را خم کند. کفش هایمان روی زمین ماسه ای، خرچ و خرچ صدا می کرد.

سمت راستم چشمم به یک تونل افتاد و کمی جلوتر، یکی دیگر که به چپ می رفت.

دایی بن گفت: «این هوایی که ما تنفس می کنیم، مال چهار هزار سال قبله.»

یواش به ساری گفت: «از بو گندش معلومه.» به حرفم خندید.

واقعا هم هوا بوی کهنگی می داد و یک جورهایی سنگین و غلیظ بود. مثل هوای انبار های زیر شیروانی. تونل

به راست پیچید و کمی پهن تر شد. دایی بن گفت: «داریم به عمق زمین می ریم. احساس می کنید که زیر

پاهاتون سرازیر می شه؟»

من و ساری هر دو جواب مثبت دادیم.

ساری گفت: «من و پدر دیروز تو یکی از تونل های کناری گشت زدیم و تو یک اتاق کوچک، یک جعبه

مومیایی پیدا کردیم. یک جعبه خوشگل و سالم.»

ذوق زده پرسیدم: «مومیایی هم توش بود؟»

- نه. خالی بود.

دایی بن یکمرتبه ایستاد و پرسید: «می دونی چرا مومیایی ها از دستورات سرپیچی می کردند؟» «برای اینکه

سرشون باند پیچی شده بود!» دایی بن این را گفت و به جوک خودش خندید. من و ساری به زور لبخند زدیم.

ساری با صدایی که انقدر بلند بود که پدرش هم بشنود، به من گفت: «تشویقش نکن. پدر یک میلیون جوک

مومیایی بلده که همشون به همین بی مزگی اند.»



نفرین مومیایی

«یک دقیقه صبر کنید.» این را گفتم و دولا شدم بند کفشم را که دوباره باز شده بود بیندم.

تونل پیچ خورد و دو شاخه شد. دایی بن ما را برد به طرف تونل سمت چپ. این یکی آنقدر باریک بود که مجبور شدیم از پهلو برویم تو و با سر خمیده، خودمان را یک وری بکشیم جلو. بلاخره تونل گشاد شد و وارد اتاقی شدیم که سقف بلندی داشت.

کمرم را راست کردم و کمرم را کش آوردم. بعد از مدتی دولا راه رفتن، احساس خوبی بهم داد. نگاهی به دور و بر اتاق انداختم.

انتهای اتاق چند نفر داشتند با وسایل حفاری کار می کردند و چندتا نور افکن قوی که به یک ژنراتور وصل بود، روی دیوار بالای سرشان نصب شده بود.

دایی بن ما را برد نزدیک آنها معرفی کرد. چهارتا کارگر بودند؛ دوتا مرد و دوتا زن.

مرد دیگری تخته رسم به دست، یک گوشه ایستاده بود. این یکی مصری بود و سر تا پا سفید پوشیده بود و

یک دستمال قرمز دور گردنش انداخته بود. سبیل پهن و سیاهی داشت و موهای صاف و سیاهش را پشت

سرش دم اسبی کرده بود. نگاهی به من و ساری انداخت، اما جلو نیامد. بدجوری تو نخ ما رفته بود.

دایی بن از همان جا که بود، صدا زد: «احمد، با دخترم دیروز آشنا شدی، گیب هم خواهر زاده منه.»

احمد سرش را تکان داد، اما نه لبخند زد، نه زیاد تحویل گرفت.

دایی بن خیلی یواش برایم توضیح داد: «احمد از طرف دانشگاه آمده. از من درخواست کرد بیاد کار ما رو

تماشا کنه، من هم قبول کردم. خیلی ساکته. فقط یادت باشه، اسم نفرین های مصر باستان رو جلوش نبری. این

همون کسی ست که دائم به من میگه خودم رو بدجوری تو خطر انداختم.»

احمد سرش را تکان داد اما چیزی نگفت؛ فقط مدتی به من زل زد.

تو دلم گفتم، انگار این یارو خیلی عوضیه.



تفرین مومیایی

دلَم می خواست بدانم احمد حاضر است چیزی راجع به نفرین های باستان بهم بگوید، یا نه. آخر من مرده طلسم ها و نفرین های دوران های قدیم هستم.

دایی بن برگشت رو به کارگرایش و پرسید: «خب؟ امروز پیشرفتی کردیدی؟»

مرد جوان و موقرمزی که شلوار جین و پیراهن کار پوشیده بود، جوابش را داد: «گمانم خیلی نزدیک شدیم.» و بعد سرش را تکان داد و گفت: «یعنی احساس من اینه.» دایی بن اخم هایش تو هم رفت و گفت: «متشکرم، کوازی مودو.»

کارگراها خندیدند. گمانم از شوخی های دایی بن خوش شان می آمد.

ساری باز کلاس گذاشت و با همان لحن همه چیز دان همیشگی اش برایم توضیح داد: «کوازی دومو، گوژپشت نتردامه.»

با دلخوری گفتم: «خودم می دونم. فهمیدم.»

دایی بن پشت سرش را خاراند و به کارگراها گفت: «ممکنه جهتمون به کلی عوضی باشه. شاید اصلا تونل اونجا باشه.» و دیوار سمت راست را نشان داد.

زن جوانی با صورت خاکی گفت: «نه، بن. من فکر می کنم داریم به گرما می رسیم. بیا اینجا، می خوام یک چیزی بهت نشون بدم.»

زن، دایی بن را کنار برد کنار یک کپه بزرگ سنگ و خاک. دایی بن نور چراغ قوه اش را انداخت روی چیزی که زن نشان می داد. بعد دولا شد و با دقت به چیزی که او نشان داده بود، نگاه کرد. مدتی چانه اش را مالید و بلاخره گفت: «خیلی جالبه، کریستی.» و دوتایی مدتی با هم مشورت کردند.

کمی بعد، سه کارگر با بیل و کلنگ وارد تالار شدند. یکی از آنها یک جور وسیله الکترونیکی را که توجه به فلزی پهنی بود، با خودش آورده بود. کمی شبیه لپ تاپ بود.



تقریب مومیایی

می خواستم برای اینکه مطمئن بشوم، از دایی بن پیرسم، اما او هنوز یک گوشه ایستاده بود و با کریستی حرف می زد. من و ساری گشتی زدیم و رفتیم جلو در ورودی تونل. ساری با اوقات تلخی گفت: « گمانم ما رو پاک فراموش کرده.» نور چراغ قوه ام را انداختم روی سقف بلند و ترک خورده و به ساری گفتم که نظر من هم همین است.

ساری آهی کشید و گفت: « پدر وقتی میاد این پایین و با کارگروهاش مشغول می شه، همه چیز یادش می ره. فقط کار!»

- من که باورم همیشه ما واقعا تو هرم هستیم!

ساری خندید و با یک پایش محکم روی زمین کوبید: « نگاه کن، خاک باستانی..»

«آره.» این را گفتم و من هم با پا یک مقدار از آن خاک درشت ماسه ای را پراندم هوا: « دلم می خواد بدونم آخرین نفری که روی این خاک راه رفته، کی بوده. شاید یک کاهن مصری، یا یک فرعون. ممکنه درست تو همین نقطه وایساده باشند.»

ساری یکمرتبه گفت: « بیا بریم یک گشتی بزیم و برای خودمون اکتشاف کنیم.»

- هان؟

چشم هایش سیاهش برق زد و قیافه اش یک جورهایی شیطانی شد: « بیا بریم، گیبی. بیا بریم تونل ها رو تماشا کنیم.»

- به من نگو گیبی. می دونی از این اسم متنفرم.

نخودی خندید و گفت: « شرمنده. بلاخره میایی یا نه؟»

نگاهی به دایی بن انداختم. داشت با مردی که آن وسیله لپ تاپ مانند را آورده بود، جر و بحث می کرد.



آدمال استاین

تقریب مومیایی

گفتم: «نمیشه. پدرت گفت نباید از هم جدا بشیم. گفت...»

ساری حرفم را قطع کرد: «حالا اون تا چند ساعت سرش شلوغه و اصلا حالیش نمیشه که ما رفتیم. جدی می‌گم.»

- ولی آخه...

ساری مرا از پشت به طرف ورودی تالار هل داد و گفت: «تازه، اون اصلا خوشش نمیاد ما تو دست و پاش ولو باشیم.»

- ساری...

ساری باز هم مرا هل داد و گفت: «من دیروز رفتم سر و گوش آب دادم. زیاد دور نمیشیم. اینجا هم آدم گم نمیشه، چون همه تونل‌ها به این تالار بزرگ می‌رسند.»

من که چشم از دایی بن بر نمی‌داشتم، گفتم: «ولی من می‌گم این کار درست نیست.» دایی بن حالا روی زمین زانو زده بود و با چیزی که شبیه کلنگ بود، پای دیوار را می‌کند.

- ولم کن، ساری. من...

آن وقت ساری چیزی گفت که مطمئن بودم می‌گوید.

چیزی که همیشه و هر وقت می‌خواهد حرفش را پیش ببرد، می‌گوید: «چی؟ می‌ترسی؟»

- نه خیر. خودت می‌دونی که پدرت گفت...

ساری نگذاشت حرفم را تمام کنم و برام دم گرفت: «جوجه ترسو! جوجه ترسو! جوجه ترسو!» و شروع کرد مثل جوجه جیک جیک کردن. واقعا که رفتارش نفرت‌انگیز بود.



آدمال استاین

تقریب مومیایی

با صدایی که سعی می کردم خشن و تهدید کننده باشد، سرش داد زد: «بس کن ساری!» مثل اینکه تو جنگ بزرگی پیروز شده باشی، بهم پوزخند زد و دوباره گفت: «می ترسی، آقا گیبی؟»

سرش داد زد: «دیگه منو با این اسم صدا نکن!»

ایستاد و بر و بر نگاهم کرد.

شکلک بدی در آوردم و گفتم: «باشه، باشه. می ریم اکتشاف.»

مگر چاره دیگری هم داشتم؟

بعد هم شرط کردم که: «ولی جای دوری نمی رویم.»

ساری نیشش را باز کرد و گفت: «نترس، گم نمی شویم. من فقط می خواهم تونل هایی رو که دیروز دیدم، بهتون نشون بدم. روی دیوار یکیشون، شکل یک حیوون عجیب و غریبی کنده کاری شده. گمانم یک جور گربه باشه. مطمئن نیستم.» من که به هیجان آمده بودم، گفتم: «جدی؟ من قبلا عکس «برجسته کاری» های باستانی رو دیدم، ولی تا حالا...»

- شاید گربه باشه. شاید هم آدمی باشه که سر حیوون داره. هرچی هست، خیلی عوضیه.

- کجاست؟

- دنبال من بیا.

هر دو برای آخرین بار نگاهی به دایی بن انداختیم که زانو زده بود و با کلنگ دیوار سنگی را می کند.

دنبال ساری از تالار رفته بیرون. باز هم به زحمت از آن تونل خیلی باریک گذشتیم و به تونل پهن تری که سمت راستش بود، پیچیدیم. چند قدم عقب تر از ساری ایستادم و با صدای آهسته ای که ساری نتواند بهم تهمت بزند که از صدایم پیداست ترسیده ام، پرسیدم: «مطمئنی که می تونیم برگردیم؟»



تقریب مومیایی

- اون با من. نور چراغت رو بنداز روی زمین. آخر این تونل یک تالار کوچک هست که خیلی خوشگله.

تونل را گرفتیم و رفتیم جلو. تونل پیچید به راست و بعد به دو تونل کم ارتفاع تقسیم شد. ساری دست چپی را انتخاب کرد.

هوا کمی گرم تر شد. بوی ماندگی می داد، انگار که کسی اینجا سیگار کشیده باشد. آن تونل پهن تر از بقیه بود. ساری قدم هایش را تند تر کرد و از من جلو افتاد.

صدا زد: «هی، صبر کن!»

نگاهی به پایین انداختم و دیدم بند کفشم دوباره باز شده. کفرم در آمد، با عصبانیت ناله ای زد و دولا شدم که بند کفشم را ببندم.

- آهای ساری صبر کن!

انگار صدایم را نشنید.

نور چراغ قوه اش را که هر لحظه ضعیف تر می شد، از دور می دیدم.

یکمرتبه نور ناپدید شد.

یعنی باطری چراغش تمام شد؟ پیش خودم نتیجه گرفتم که نه. تونل پیچ خورده که دیگر او را نمی بینم.

بلند صدا زد: «هی، ساری! صبر کن! گفتم صبر کن!»

به تونل تاریک جلو رویم زل زد.

- ساری؟

چرا جوابم را نمی دهد؟



آدمال استاین

فصل ۵

- ساری؟

صدایم تو تونل دراز پیچید.

جوابی نیامد.

دوباره داد زدم و به انعکاس صدای خودم که اسم او را صدا می کرد، گوش دادم.

اولش عصبانی شدم، چون می دانستم ساری مخصوصا جواب نمی دهد که مرا بترساند.

هر طور شده، باید ثابت می کرد که بین ما دوتا، او بانوی شجاع است و من بچه ترسو.

یکمترتبه یاد چند سال پیش افتادم که دایی بن و ساری آمده بودند خانه ما. گمانم من و ساری هفت یا هشت

ساله بودیم.

رفتیم بیرون که بازی کنیم. هوا ابری بود و خیال باریدن داشت. ساری طناب بازی اش را با خودش آورده بود

و طبق معمول، به من پز می داد که چقدر خوب طناب بازی می کند. نگفته، معلوم است که وقتی طناب را داد

من امتحان کنم، پایم لای طناب گیر کرد و افتادم زمین. ساری خانم هم از خنده غش کرد.

من هم برای اینکه تلافی کنم، تصمیم گرفتم بیرمش به خانه قدیمی و متروکی که چند خیابان دورتر از خانه ما

بود. همه بچه های محل می گفتند آن خانه محل ارواح است. تا دلشان بخواهد، سوراخ سمبه داشت و جان می

داد برای قايم شدن و سرک کشیدن. هر چند که پدر و مادرهایمان همیشه سفارش می کردند دور و بر آن خانه

نرویم، چون جای خطرناکی است و امکان دارد سقفش بریزد.

خلاصه، ساری را بردم آنجا و بهش گفتم که آن خانه جن زده است. از شیشه شکسته زیر زمین رفتیم تو.

بیرون، هوا تاریک تر شد و باران گرفت. از آن بهتر نمی شد. از قیافه ساری معلوم بود که می ترسد تو آن



تقریب مومیایی

خانه ترسناک تنها باشد، اما من نمی ترسیدم چون قبلا هم انجا رفته بودم.

شروع کردیم به گشت زدن و من جلو افتادم . نفهمیدم چه طور شد که از هم جدا شدیم. از بیرون صدای رعد می آمد و آسمان برق می زد و باران از شیشه های شکسته می آمد تو. فکر کردم بهتر است برگردیم خانه. ساری را صدا زدم. جوابی نیامد.

دوباره صدا زدم. باز هم جوابی نداد.

آن وقت صدای بلندی شنیدم. همین طور که صدایش می زدم، از این اتاق به آن اتاق می دویدم. خیلی ترسیده بودم. مطمئن بودم اتفاق بدی افتاده.

تمام اتاق های خانه را گشتم، اما پیدایش نکردم. دیگر واقعا زهره ترک شده بودم. پشت سر هم اسمش را فریاد می زدم اما او جوابی نمی داد. دست آخر گریه ام گرفت و از خانه زدم بیرون.

تمام راه خانه را گریه کنان زیر باران دویدم و وقتی به خانه رسیدم، موش آب کشیده شده بودم.

در حالی که هق هق گریه می کردم و فریاد می زدم که ساری را تو خانه جن زده گم کرده ام، دویدم تو آشپزخانه. و چشمم به ساری خانم افتاد. سر میز نشسته بود و گاز های جانانه ای به یک برش بزرگ کیک شکلاتی می زد. مرا که دید، لبخند مغرورانه ای زد و حالم را گرفت.

حالا هم که تو آن تونل تاریک ایستاده بودم، می دانستم ساری دارد همان فیلم را برایم بازی می کند.

می خواهد مرا بترساند.

کاری کند که احمق به نظر بیایم.

اما ار کجا مطمئن باشم؟

چراغ به دست، تو تونل باریک و کوتاه راه افتادم و یکمرتبه عصبانیتم تبدیل شد به نگرانی شد و سوال های آزار دهنده ای مغزم را پر کرد.



تقریب مومیایی

اگر این حقه باشد، چی؟

اگر واقعا اتفاق بدی برایش افتاده باشد، چی؟

اگر پایش را عوضی گذاشته و توی سوراخی افتاده باشد؟

یا تو یک تونل مخفی گیر افتاده باشی؟ یا... چیز دیگری به فکر نمی رسید. اصلا فکر درست کار نمی کرد.

با سرعت روی زمین ماسه ای تونل پیچ در پیچ راه افتادم. وحشت زده صدا زدم: «ساری؟» حالا دیگر برایم

مهم نبود که صدایم نشان بدهد ترسیده ام.

پس اون کجاست؟

وقتی ساری را گم کردم، آن قدرها هم از من جلوتر نبود. با خودم گفتم، اگه خودش رو نمی بینم، لا اقل باید

نور چراغ قوه اش را ببینم.

- ساری؟

تو آن تونل باریک، هیچ جایی نبود که او بتواند قایم بشود. نکند تونل را عوضی می روم؟

نه.

تمام مدت تو همان تونلی بودم که او غیب شد.

با خودم دعوا کردم که: «این قدر نگو غیب شد، حتی فکر این کلمه رو هم نکن!»

یکمرتبه تونل باریک به آخرش رسید و سوراخ کوچکی که به اتاق مربع و کوچکی می رفت، جلو رویم سبز

شد. با سرعت نور چراغ را به این طرف و آن طرف انداختم.

- ساری؟

اثری از ساری نبود.



تقریب مومیایی

دیوارهای اتاق لخت بود و هوایش گرم و خفه. نور چراغ را روی زمین انداختم و دنبال جای پای ساری گشتم. روی ماسه های کف اتاق اثری از جای پا نبود.

«آوو!» نور چراغم روی دیوار رو به رو افتاد و بی اختیار فریاد کوتاهی کشیدم. قلبم به تپش افتاد و ذوق زده چند قدم رفتم جلو و در چند متری چیزی که دیده بودم، ایستادم.

یک جعبه مومیایی بود.

یک جعبه مومیایی سنگی و بزرگ که حداقل سه متر طولش بود. یک مستطیل باریک و بلند، با گوشه های گرد و خمیده. روی درش کنده کاری شده بود. رفتم جلوتر و نور چراغ را انداختم روی جعبه. بله.

صورت یک آدم روی درش کنده کاری شده بود. صورت یک زن. انگار صورت مرده را قالب گرفته بودند؛ بهش می گویند چهره نما. تو مدرسه خوانده بودیم که صورت مرده را با گچ یا موم آب کرده قالب می گیرند و مجسمه اش را می سازند.

چشم های زن کاملا باز بود و سقف را نگاه می کرد.

بلند داد زدم: «ای ول!» یک جعبه مومیایی واقعی پیدا کرده بودم. صورت کنده کاری شده، خاکستری و بی رنگ بود. فکر کردم، حتما یک زمانی رنگ براقی داشته، اما رنگش در طول قرن ها کم رنگ شده. به قسمت بالایی جعبه که کاملا سالم بود، نگاه کردم و به این فکر افتادم که دایی بن جعبه را دیده، یا افتخار این کشف مال خودم است؟

چرا این جعبه، تک و تنها، تو این اتاق کوچک است؟

و چی داخل جعبه است؟



تقریب مومیایی

داشتم شهامتم را جمع می کردم که دستم را روی سنگ صاف و صیقلی در جعبه بکشم، که صدای جرق جرقی شنیدم. و دیدم در جعبه دارد بالا می آید.

«وای!» فریاد خفه ای از گلویم بیرون آمد.

اول فکر کردم خیالاتی شدم. از جایم جم نخوردم. چراغ را روی در جعبه ثابت نگه داشتم.

در، یک ذره دیگر بالا آمد.

و از داخل تابوت بزرگ صدای فیزیسی آمد، مثل صدای هوایی که موقع باز کردن در قوطی کوکاکولا بیرون می زند. یک جیغ کوتاه دیگر کشیدم و یک قدم رفتم عقب.

در جعبه یک سانتی متر دیگر بالا آمد.

یک قدم دیگر رفتم عقب.

و چراغ قوه از دستم افتاد.

با دست لرزان از زمین برش داشتم و دوباره نورش را انداختم روی در جعبه.

حالا در جعبه حدود نیم متر باز شده بود. نفس عمیقی کشیدم و هوا را تو ریه ام نگه داشتم.

می خواستم فرار کنم، اما از ترس سر جایم خشک شده بودم.

می خواستم فریاد بزنم، اما می دانستم صدایم از گلویم در نمی آید.

در جعبه جرقی صدا کرد و یک سانتی متر دیگر باز شد.

و یک سانتی متر دیگر. نور چراغ را که همراه دست من می لرزید، روی شکافی که باز شده بود، انداختم.

دوتا چشم از تو تاریکی تابوت قدیمی بهم زل زدند.



آدمال استاین

تقریب مومیایی

فصل ۶

فریاد بی صدایی از گلویم بیرون آمد. سر جایم خشک شدم. پشتم از ترس، یخ کرد.

چشم های بی روح و شیطانی، چشم های باستانی بهم زل زدند.

دهم از وحشت باز ماند و قبل از اینکه بفهمم، شروع کردم به فریاد زدم. تا جایی که می توانستم، بلند فریاد زدم.

همان جا ایستاده بودم و جیغ می کشیدم. نه می توانستم رویم را برگردانم، نه می توانستم فرار کنم، نه می توانستم رویم را برگردانم، نه می توانستم فرار کنم، نه می توانستم فرار کنم، نه می توانستم فرار کنم. در کاملاً باز شد.

و یک شب سیاه، یواش یواش، مثل کسی که تو خواب راه می رود، از تابوت بیرون آمد.

ساری!

نیشش تا بناگوش باز بود و چشم هایش از خوشی برق می زد.

سرش جیغ کشیدم: «ساری! اصلاً با مزه نبود!» و صدایم خورد به دیوار و برگشت. اما او آنقدر بلند می خندید که صدای مرا نشنید.

آنقدر عصبانی بودم که مثل دیوانه ها دور و برم را گشتم که چیزی پیدا کنم و تو سرش بکوبم. اما حتی یک شن کوچک هم روی زمین نبود.

با سینه ای که هنوز به شدت بالا و پایین می رفت، جلو ساری ایستاده بودم، بر و بر نگاهش می کردم و فکر می کردم واقعا از او متنفرم. بد جوری مرا دست انداخته بود. کاری کرده بود که مثل بچه شیر خوره جیغ بزنم.

مطمئن بودم که تا آخر عمر این ماجرا را به رخم می کشد و نمی گذارد فراموش کنم.

هرگز.



تقریب مومیایی

بلاخره خنده ساری بند آمد و گفت: «قیافه ات تماشایی بود! کاش دوربین داشتم.»

آنقدر عصبانی بودم که نمی توانستم جوابش را بدهم. فقط می توانستم جوابش را بدهم. فقط توانستم با عصبانیت صدایی از خودم در بیاورم. دست مومیایی را از جیبم بیرون آوردم و تو دستم قلش دادم. هر وقت عصبانی بودم، با آن طلسم بازی می کردم. باعث می شد آرام بشوم. اما حالا احساس می کردم که آرامش محال است.

ساری موهایش را از صورتش کنار زد و گفت: «من که بهت گفته بودم دیروز یک جعبه مومیایی خالی پیدا کردم، یادت نبود؟»

دوباره برایش خرناس کشیدم.

بدجوری احساس حماقت می کردم. اولش که گول لباس مومیایی پدرش را خورده بودم و حالا هم این شیرین کاری خودش.

تو دلم عهد کردم که تلافی این کار را سرش در بیارم. به خودم گفتم، حتی اگر یک روز به آخر عمرم مونده باشه، این کار رو می کنم.

ساری که هنوز هم به شوخی معرکه اش می خندید، سرش را تکان داد و گفت: «با ید قیافه خودت رو می دیدی.»

با عصبانیت غرغر کردم: «اگه من هم تو رو این طوری می ترسوندم، زیاد حال نمی کردی.»

- تو نمی تونی منو بترسونی. من به این آسونی ها نمی ترسم.

- هه هه!

این بهترین جوابی بود که به فکرم رسید. می دانم که زیاد دندان شکن نبود، اما من آن قدر عصبانی بودم که مغزم کار نمی کرد.



تقریب مومیایی

تو خیال، خودم را می دیدم که ساری را بلند می کنم و می اندازم تو جعبه مومیایی، درش را می گذارم و قفلش می کنم... که از تونل پشت سر، صدای پا شنیدم.

نگاهی به ساری انداختم و دیدم قیافه او هم عوض شده. ساری هم صدا را شنیده بود.

چند ثانیه بعد، دایی بن مثل اجل پرید تو اتاق. تو آن تاریکی هم از قیافه اش پیدا بود که بدجوری کپ کرده.

از لای دندان هایش بهمان توپید که: «من فکر می کردم میتونم به شما دوتا اعتماد کنم.»

ساری شروع کرد که بگوید: «پدر...»

اما پدرش با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «بهتون اعتماد کردم که بی خبر جایی نمیرید. هیچ نمی دونید گم شدن اینجا چقدر راحتی؟ راحت می شه تا ابد گم شد؟»

ساری دوباره گفت: «پدر، من فقط می خواستم اتاقی رو که دیروز کشف کرده بودیم، به گیب نشون بدم. می خواستیم فوری برگردیم. باور کن.»

دایی بن توضیح ساری را ندید گرفت و با عصبانیت گفت: «این زیر صدها تونل است، شاید هم هزارها. خیلی از این تونل ها کشف شده. تا حالا هیچ کس تو این قسمت هرم نیامده. هنوز نمی دونیم چه خطرهایی داره. شما دوتا حق ندارید سرتون رو بندازید پایین و تنهایی هر جا دلتون خواست، برید. می دونید وقتی برگشتم و دیدم شما نیستید، چقدر ترسیدم؟»

من و ساری با هم گفتیم: «شرمنده.»

دایی بن با چراغ قوه اش به در اتاق اشاره کرد و گفت: «راه بیفتید. بازدیدتون از هرم تموم شد.»

دنبالش رفتیم و وارد تونل شدیم. خیلی ناراحت بودم. نه فقط گول حقه احمقانه ساری را خورده بودم، دایی خوب و دوست داشتنی ام را هم عصبانی کرده بودم.



تعریف مومیایی

با خودم فکر کردم، از آن وقتی که خیلی کوچک بودیم، ساری همیشه کاری کرده که من تو در دسر بیفتم.

ساری دست انداخته بود دور بازوی پدرش و دوتایی جلوی من راه میرفتند. صورتش نزدیک گوش دایی بن

بود و داشت چیزی می گفت. یک مرتبه همه زدند زیر خنده و رویشان را برگرداندند که مرا نگاه کنند.

صورتم داغ شد. مطمئن بودم جریان جعبه مومیایی را برایش تعریف کرده و گفته که من مثل نی نی کوچولوها

جیغ زدم. و حالا هر دو داشتند به حماقت من می خندیدند.

با بد اخلاقی گفتم: « معلومه عید گرفتید. کریسمس مبارک!» این حرف باعث شد بیشتر بخندند.

شب را تو هتل ما، تو قاهره گذرانیدیم. من دو دور پشت سر هم، تو بازی اسکرابل^۱ از ساری بردم، اما این هم

حالم را بهتر نکرد.

ساری غر می زد که فقط حروف صدا دار دارد و برای همین برد های من قبول نیست. بلاخره مهره های

اسکرابل را جمع کردم و دوتایی تلوزیون تماشا کردیم. صبحانه را تو اتاق خوردیم. من پنکیک سفارش دادم،

اما هیچ شباهتی به پنکیک هایی که قبلا خورده بودم نداشت. سفت بود و دانه ای ریزی داشت. انگار از پوست

گاو درستش کرده بودند.

ساری از پدرش که بعد از دو فنجان قهوه تلخ، هنوز خمیازه می کشید و کش و قوس می آمد، پرسید: «

برنامه امروز چیه؟» دایی بن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: « من امروز تو موزه قاهره جلسه دارم. دوتا

خیابون با اینجا فاصله داره. فکر کردم مدتی که من تو جلسه هستم، شما دوتا بدتون نیاد تو موزه گشتی

بزنید.»

ساری با طعنه گفت: « خجالت دادی پدر، برنامه از این هیجان انگیز تر نمیشه!» و یک قاشق کورن فلیکس را

با سر و صدا کشید تو دهنش.

۱. Scrabble، نوعی بازی با مهره های حروف الفبا، که در آن، بازیکنی که بتواند کلمه های طولانی تر بسازد، برنده است.



تقریب مومیایی

روی جعبه کورن فلیکس ساری، عربی نوشته بود و ببر روی قوطی، یک چیزهایی به زبان عربی می گفت. دلم می خواست آن جعبه را نگه دارم و وقتی برگشتم آمریکا، به رفقایم نشان بدهم. اما می دانستم اگر از ساری بخواهم آن را بهم بدهد، مسخره ام می کند. برای همین بیخیال شدم.

دایی بن رو کرد به من و گفت: « گیب، موزه یک مجموعه جالب مومیایی داره که مطمئنم تو خیلی ازش خوشت میاد.»

ساری گفت البته: « البته به شرطی که تو جعبه هاشون بمونند.»

شوخی بی مزه ای بود. واقعا بی مزه.

زبانم را برایش در آوردم و او هم یک تکه کورن فلیکس برایم پراند. یکمرتبه حس کردم دلم برای پدر و مادرم تنگ شده. از دایی بن پرسیدم: « پدرم و مادرم کی برمی گردند؟»

می خواست جواب بدهد، که تلفن زنگ زد. به جای جواب، رفت تو اتاق خواب که گوشی را بردارد. وقتی حرف می زد، از قیافه اش فهمیدم اتفاقی افتاده.

چند ثانیه بعد گوشی را گذاشت و برگشت به اتاق نشیمن: « برنامه عوض شد.»

ساری پرسید: « چی شده، پدر؟»

دایی بن سرش را خاراند و با قیافه نگران گفت: « خیلی عجیبه! دیشب دوتا از کارگرهای من مریض شدند. مرض مرموزی گرفتند و الان تو قاهره، تو بیمارستانند. « و بعد کیف پول و چندتا چیز دیگر را برداشت و گفت: « من باید فوری برم بیمارستان.»

ساری نگاهی به من انداخت و گفت: « پس من و گیب چی؟»



تقریب مومیایی

- من فقط یکی دو ساعت کار دارم. شما همین جا تو سوئیت بمونید. باشه؟

«تو سوئیت؟» لحن ساری طوری بود که انگار ماندن تو سوئیت یک جور مجازات است.

- خیلی خب، اگر دلتون خواست، می تونید برید پایین تو سالن، ولی از هتل بیرون نرید.

چند دقیقه بعد، دایی بن کت اسپرت خاکی رنگش را پوشید، یک بار دیگر نگاه کرد که مطمئن بشود کیف پول و کلیدش را برداشته و از در رفت بیرون.

من و ساری با دلخوری به هم نگاهی انداختیم. من که به جای خوردن پنکیک های چرمی ام با آنها بازی می کردم و آنها را با چنگال سوراخ سوراخ می کردم، از ساری پرسیدم: «تو دلت می خواد چیکار کنی؟»

شانه اش را بالا انداخت و گفت: «هوای اینجا گرمه؟»

سرم را تکان دادم: «آره. ۴۰ درجه.»

ساری از جایش بلند شد و گفت: «پس باید از اینجا بریم بیرون.»

- یعنی بریم تو سالن هتل؟

«نه. منظورم اینه که از اینجا بریم بیرون.» ساری این را گفت و رفت جلو آینه که موهای سیاهش را برس بزند.

- ولی دایی بن گفت...

ساری پرید وسط حرفم: «جای دوری نمی ریم.» و پشت سرش را اضافه کرد: «یعنی اگر تو می ترسی.»

برایش شکلک در آوردم، اما گمانم ندید، چون تو آینه، غرق تماشای خوشگلی های خودش بود.

- باشه. می تونیم بریم موزه. پدرت گفت یکی دوتا خیابون اون طرف تره.



آدمال استاین

تقریب مومیایی

تصمیم گرفته بودم دیگر آقای بی عرضه نباشم. تو دلم گفتم، اگه اون خیال داره از دستور پدرش سرپیچی کنه و بره بیرون، عیبی نداره. از حالا به بعد، من مرد خونه ام! دیگه ماجرای دیروز تکرار نمیشه. هیچ وقت.

ساری دهنش را کج کرد و گفت: «بریم موزه؟ خیلی خب... باشه.» و بعد رویش را از آینه برگرداند و نگاهی به من کرد: «من خیال می کردم ما دوتا دوازده ساله ایم و دیگه نینی کوچولو نیستیم. اگه بخواهیم، می تونیم بریم بیرون.»

«آره که می تونیم. من یک یادداشت برای دایی بن می ذارم و می نویسم کجا هستیم که اگه اون زودتر از ما برگشت، نگران نشه.» این را گفتم و رفتم طرف میز و یک قلم و دفتر یادداشت را برداشتم.

ساری با لحنی که معلوم بود می خواهد لج مرا در بیاورد، گفت: «گیبی، اگه می ترسی، می تونیم همین طوری تو خیابون قدم بزیم.»

و منتظر شد تا عکس العمل مرا ببیند.

- عمرا! میریم موزه. البته مگه اینکه تو بترسی.

ادایم در آورد و گفت: «عمراً!»

- دیگه هم به من نگو گیبی.

برای اینکه خوب حرصم را در بیاورد، گفت: «گیبی، گیبی، گیبی.»

برای دایی بن یادداشت گذاشتم و با اسانسور رفتیم پایین. از خانمی که پشت میز اطلاعات نشسته بود، آدرس موزه را پرسیدیم. گفت از هتل که رفتیم بیرون، باید برویم سمت راست و مستقیم برویم تا برسیم به موزه.

بیرون هتل، خورشید به سر و رویمان تابید. ساری یک لحظه ایستاد و گفت: «تو مطمئنی که می خوای بری اونجا؟»

- بفرمایید چه مشکلی ممکنه پیش بیاد؟



تقریب مومیایی

فصل ۲

دستم را جلو نور خورشید گرفتم و گفتم: «از این طرف. راه بیفت.»

- خیلی داغه.

خیابان شلوغ بود. صدای بوق ماشین ها آدم را کر می کرد.

تو قاهره، راننده ها از وقتی که راه می افتند، بالا تنه شان را می اندازند روی فرمان و تا وقتی به مقصدشان نرسیده اند، دست از روی بوق بر نمی دارند.

من و ساری کنار هم، از لا به لای آدم های جورواجوری که تو پیاده رو وول می زدند، رد می شدیم، رد می شدیم. بعضی کت و شلوار سبک آمریکایی پوشیده بودند و بعضی ها لباس های سفید و گشادی شبیه پیژامه تنشان بود.

بعضی از زن ها مثل زن های آمریکایی، شلوارهای تنگ و کشی، دامن یا شلوارهای شیک و مد روز، یا جین پوشیده بودند. زن های دیگری را هم می دیدیم که پیراهن گشاد و سیاه تنشان بود و صورتشان را با چادر سیاه پوشانده بودند.

با صدای بلند که لابه لای بوق ماشین ها شنیده بشود، گفتم: «اینجا اصلا شباهتی به آمریکا نداره!»
آنقدر غرق تماشای آدم های جالبی که تو آن پیاده روی باریک رفت و آمد می کردند، بودم که یادم رفت ساختمان ها را نگاه کنم. یکمرتبه جلو موزه سر در آوردیم. ساختمان سنگی و بلندی بود و پله های بلند و تیزی داشت.

حالا خیلی یواش گفتم: «عجب، اینجا چقدر ساکنه!»

دور شدن از آن خیابان شلوغ و صدای بوق ماشین ها و سر و صدای آدم ها خیلی کیف داشت.



تقریب مومیایی

ساری گفت: «به نظر تو چرا اینقدر بوق می زنند؟»

- گمانم رسمه.

ایستاده بودیم و دور و برمان را تماشا کردیم.

وسط تالار بدون سقف و بزرگی ایستاده بودیم که دو راه پله مرمر از سمت چپ و راستش بالا می رفت. دو تا

ستون سفید این طرف و آن طرف ساختمان بود و فاصله وسط آنها، راه ورودی ساختمان را تشکیل می داد.

نقشی روی دیوارهای ساختمان بود که منظره اهرام و رود نیل را از بالا و از هوا نشان می داد.

مدتی همان جا ایستادیم و آن نقش را تماشا کردیم. بعد رفتیم طرف میز اطلاعات و از خانمی که متصدی آن

بود، پرسیدیم سالن مومیایی کجاست. خانم با مهربانی بهمان لبخند زد و به انگلیسی خوب و بدون غلط گفت

که باید از پله های سمت راست بالا برویم.

کتانی هایمان روی زمین مرمر صدا می کرد. انگار راه پله خیال داشت تا آسمان برود. وسط راه پله رسیده

بودیم که صدای غرغر من در آمد: «این که پله نیست، کوهنوردیه.»

«تا بالا باهات مسابقه می دم.» ساری این را گفت و قبل از اینکه من جواب بدهم، از جا پرید.

خب معلوم است که او با ده پله اختلاف، مرا شکست داد.

منتظر بودم بهم بگوید «فس فسو» یا «حلزون» یا چیزی شبیه اینها، اما او حواسش به من نبود و رو به

رویش را نگاه می کرد.

سالن تاریکی که سقف بلندی داشت، تا چشم کار می کرد، جلو رویمان ادامه داشت. یک محفظه ی شیشه ای

وسط ورودی سالن بود. داخل محفظه یک اثر هنری قرار داشت که از چوب و گل رس ساخته شده بود.

رفتیم جلو که بهتر ببینیم. شبیه ماکت بود و چند هزار کارگر را نشان می داد که قطعه های خیلی بزرگ سنگ

آهک را به طرف یک هرم نیمه ساخته می کشیدند.



تقریب مومیایی

سالن پشت آن محفظه، پر بود از مجسمه های سنگی غول آسا، جعبه های مومیایی بزرگ، ویتترین هایی که اشیا شیشه ای و گلی را نمایش می دادند و تا دلتان بخواهد، محفظه های کوچک و بزرگی که پر از اشیا و وسایل جنگی دست ساز و انواع عتیقه بودند.

ذوق زده گفتم: «جای معرکه ای آمده ایم!» و با عجله رفتیم به طرف اولین محفظه.

ساری مجسمه بزرگی را که جلو دیوار ایستاده بود، نشان داد و گفت: «آوو، این چیه؟ یک جور سگه؟» جانوری که نشان می داد، سری شبیه یک سگ عصبانی و بدنی شیر داشت. چشم هایش صاف و به رو به رو زل زده بودند و انگار آماده بود به هر کسی که بهش نزدیک بشود، حمله کند.

به ساری گفتم: «این جور جونور ها رو می گذارند جلو قبر ها که دزد ها رو بترسونند.»

ساری آمد نزدیک مجسمه و گفت: «مثل سگ نگهبان.»

«هی، یک مومیایی تو اون جعبه ست!» این را گفتم و روی تابوت قدیمی خم شدم: «نگاه کن!»

ساری آمد کنار من گفت: «آره، خودش.» معلوم بود مثل من ذوق زده نشده. گمانم او بیشتر از من مومیایی دیده بود. به پارچه ای که دور سر و بدن کوچک مومیایی پیچیده و رنگش در اثر گذشت زمان زرد شده بود، نگاه کردم و گفتم: «خیلی کوچیکه.»

ساری گفت: «معلوم میشه اجداد من و تو خیلی فسقلی و ریزه بودند. به نظر تو زن بوده، یا مرد؟»

نگاهی به لوح کنار تابوت انداختم و گفتم: «اینجا نوشته مرده.»

ساری گفت: «گمانم اون وقت ها رشد کردن مد نبوده.»

و به حرفش خودش خندید.



تقریب مومیایی

دستهای مومیایی روی سینه هایش صلیب شده بود. با دقت باندپیچی دور انگشت ها را تماشا کردم و گفتم: « باندپیچی اش حرف نداره. من تو جشن هالووین پیارسال لباس مومیایی پوشیده بودم، ولی همون ده دقیقه اول نوارهایش باز شد!»

ساری به مسخره گفت: « به به!»

جعبه مومیایی را دور زدم که طرف دیگرش را هم تماشا کنم: « می دونی چه طوری مرده ها رو مومیایی می کردند؟ می دونی اول از همه چه کار می کردند؟ مغز مرده رو در می آوردند.»

ساری زبانش را در آورد و گفت: « عق! حرفش را هم نزن.»

خوشحال از اینکه من چیز جالبی را می دانم و او نمی داند، گفتم: « یعنی تو اینو نمی دونستی؟»

ساری دستش را بالا آورد و گفت: « خواهش می کنم، بس کن.»

- بگذار برات بگم، خیلی جالبه. اول باید مغز رو در می آوردند. برای این کار یک قلاب بلند و باریک داشتند. قلاب رو از تو دماغ مرده می فرستند بالا تا به مغز برسه. بعد این قدر قلاب رو پس و پیش می کردند و می چرخوندند تا مغز مثل پودر لهیده بشه.»

ساری گوش هایش را گرفت و داد زد: « بس کن!»

با خنده ادامه دادم: « بعد با یک قاشق بلند، ذره ذره، مغز رو می آوردند بیرون.» و با دستم پر کردن قاشق را نشان می دادم: « قاشق قاشق، مغز رو از دماغ بیرون می کشیدند بیرون. بعضی وقت ها هم یک چشم مرده رو در می آوردند و مغز رو از کاسه چشم می آوردند بیرون.»

ساری سرم داد کشید: « گیب، باهات شوخی ندارم! بس کن!» از قیافه اش پیدا بود چیزی نمانده بالا بیاورد. بد جووری جوش آورده بود!

خیلی حال داد.



تقریب مومیایی

تا آن روز نمی دانستم ساری آنقدر زود دلش به هم می خورد. بد جوری حالش را به هم زده بودم.

تو دلم گفتم، گل کاشتی آقا گیب! بعد از این یادت باشه برای اذیت کردنش باید چیکار کنی.

من که نیشم بدجوری باز شده بود، گفتم: «همه اش راسته.»

- اون گاله ات را ببند.

- البته بعضی وقت ها مغز رو از دماغ بیرون نمی کشیدند؛ سر مرده رو می بریدند و مغزش رو از تو گردش

در می آوردند. بعد دوباره سر رو می گذاشتند روی تنه. گمانم با نوار سر جاش می پیچیدند.

- گیب...

در تمام آن مدت تماشایش می کردم که عکس العملش را ببینم. هر لحظه دلش بیشتر به هم می خورد و نفسش

یک جورهایی سنگین شده بود. سینه اش بالا و پایین می رفت. فکر کردم الان است که صبحانه اش بریزد

بیرون.

اگر بالا می آورد، تا آخر عمر مسخره اش می کردم و حالش را می گرفتم.

با صدایی که انگار از زیر آب در می آمد، گفت: «وحشیانه ست.»

- ولی راسته. پدرت تا حالا برات نگفته بود چطوری مرده رو مومیایی می کنند؟

سرش را تکان داد: «میدونه که بدم میاد...»

پریدم وسط حرفش و پرسیدم: «می دونی با دل و روده مرده چیکار می کردند؟» و از دیدن قیافه وحشت زده

اش حال می کردم: «می گذاشتند تو کوزه و...»



تقریب مومیایی

یکمرتبه متوجه شدم قیافه ساری از حرف های من عوض نشده. به پشت سر من زل زده بود.

برگشتم و فهمیدم چرا ساری اینقدر تعجب کرده.

مری وارد سالن شده بود و جلو اولین محفظه ایستاده بود. فقط چند ثانیه طول کشید که او را بشناسم.

احمد بود. همان مصری ساکتی که همیشه موهایش را دم اسبی کرده بود و روز پیش، وقتی وارد هرم شدیم، بدجوری نگاهمان کرد. همان پیراهن و شلوار سفید گشاد را پوشیده بود و همان دستمال قرمز دور گردنش بود. قیافه اش هم به اندازه روز پیش نا مهربان، یا حتی عصبانی بود.

من و ساری با جعبه مومیایی فاصله گرفتیم و احمد، که یک نگاه به ساری و یک نگاه به من می انداخت، یک قدم به طرف ما آمد.

ساری یواش گفت: « گیب، اون اومده دنبال ما! بیا از اینجا بریم! »

یک لحظه مکث کردم، نباید اول با احمد سلام و احوال پرسی کنیم؟

اما چیزی تو قیافه سرد و مصمم احمد بود که بهم گفت، حق با ساری است.

برگشتیم و با سرعت به سمت داخل سالن رفتیم. ساری چند قدم از من جلوتر بود.

رویم را برگرداندم و دیدم احمد دنبالمان می دود. با صدای بلند چیزی می گفت. لحنش عصبانی و تهدید

کننده بود. من که چیزی از حرف هایش نمی فهمیدم. ساری داد زد: « بدو! »

و حالا هر دو مثل باد می دویدیم. دور محفظه بزرگی که سه تا جعبه مومیایی داخلش ایستاده بود، چرخیدم و راهروی پهنی را که دو طرفش پر مجسمه ظرف های سفالی قدیمی و بقایای اهرام بود، گرفتیم و راست رفتیم جلو.

از پشت سر صدای احمد را می شنیدم که با عصبانیت داد می زد: « برگردید! برگردید! »



تقرین مومیایی

از صدایش معلوم بود خیلی عصبانی است. کفشش تق تق روی زمین صدا می کرد و صدایش تو سالن بزرگ موزه می پیچید.

ساری هنوز هم چند قدم از من جلوتر بود. صدا زدم: « داره بهمون می رسه!»

نفس زنان جواب داد: « اینجا باید یک راه خروج باشه!»

ابوالهول گذشتیم و ایستادیم.

آنجا آخر خط بود. نه دری بود، نه راه خروجی.

فقط یک دیوار سنگی.

هر دو برگشتیم و دیدیم احمد با چشم هایی که از ذوق پیروزی گشاد شده ، پشت سرمان ایستاده.

ما را گیر انداخته بود.

VAMPIRE-LIBRARY.BLOGFA.COM



آر.مال استاین

تقریب مومیایی

فصل ۸

احمد چند متر جلوتر از ما ایستاده بود و نفس نفس می زد. پهلویش را گرفته بود و با چشم های عصبانی بهمان زل زده بود.

ساری نگاهی به من انداخت. رنگش پریده بود. معلوم بود خیلی ترسیده. هر دو پشتمان را به دیوار چسباندند. بودیم. آب دهنم را به زحمت قورت دادم. گلویم خشک شده و گرفته بود.

بلاخره صدای احمد درآمد و گفت: « برای چی فرار کردید؟ »

هنوز هم پهلویش را گرفته بود.

- چرا؟

جوابش را ندادیم. فقط بر و بر نگاهش کردیم. منتظر ماندیم که ببینیم چه خیالی دارد.

نفس زنان به ساری گفت: « من از پدرت برایت پیغام آوردم. » بعد دستمال قرمز را از گردنش باز کرد و عرق پیشانی اش را با آن پاک کرد: « برای چی فرار کردی؟ »

ساری با لکنت گفت: « پ...پیغام؟ »

- آره. منو که میشناسی. دیروز همدیگرو دیدیم. اصلا نمی فهمم برای چی فرار کردی.

ساری نگاهی به من انداخت و گفت: « شرمنده. »

من گفتم: « فکرمون درست کار نمی کرد. ساری منو ترسوند، من هم دنبالش دویدم. »

ساری با آرنجش محکم به پهلویم کوبید و گفت « آخه گیب داشت حرف های ترسناکی می زد. تقصیر اونه .

یک چیزهایی راجع به مومیایی ها گفت و منو ترسوند . همون موقع تو رسیدی. من هم فکرم درست کار

نمی کرد...»



تقریب مومیایی

هر دو از ذوقمان چرت و پرت می گفتیم، چون خیالمان راحت شده بود که احمد تعقیبمان نمی کرده و هم از فرارمان خجالت زده بودیم.

احمد که چشمش به من بود، به ساری گفت: « پدرت منو فرستاد شما رو پیدا کنم. نمی دونستم باید همه موزه رو دنبالتون بدوم.»

من و ساری هر دو با هم گفتیم: « شرمنده.»

بدجوری احساس حماقت میکردم. مطمئنم که ساری هم همان حال را داشت.

ساری از دیوار جدا شد و به موهایش دست کشید که آنها را مرتب کند: « یعنی پدرم آمده هتل و یادداشت گیب رو دیده؟»

- بله. بباید. من شما رو بر می گردونم هتل. پدرت منتظره. دنبالش راه افتادیم. من و ساری چند قدم عقب تر از احمد، کنار هم قدم برداشتیم.

وقتی از پله ها پایین می آمدیم، خجالت زده به هم نگاه کردیم. هر دو احساس می کردیم با آن فرار احمقانه، خودمان را بدجوری جلو احمد خراب کردیم.

چند دقیقه بعد، دوباره تو همان پیاده رو شلوغ بودیم، با همان سیل ماشین هایی که بوق می زدند و راننده هایی که بالا تنه شان را از پنجره ماشین بیرون آورده بودند و مشتشان را برای هم تکان می دادند.

احمد برگشت که مطمئن بشود ما دنبالش هستیم. بعد پیچید به راست و لای جمعیت راه افتاد. هوا داغ و نمناک بود. صدا زد: « هی، صبر کن.»

احمد برگشت و نگاهی به من انداخت، اما به راهش ادامه داد. دوباره صدا زد: « داریم عوضی می ریم، هتل اون طرفه.» و با دستم راه را نشان دادم.



تقریب مومیایی

سرش را تکان داد و گفت: «ماشین من اون بالاست.»

ساری با تعجب پرسید: «با ماشین میریم هتل؟»

من گفتم: «تا هتل راهی نیست. من ساری می‌تونیم خودمون بریم. لازم نیست تو ما رو برسونی.»

«زحمتی نیست.» این را گفت و یک دستش را روی شانه من و یک دستش را روی شانه ساری گذاشت و ما را به طرف ماشینش برد.

رفتیم آن طرف خیابان و به راهمان ادامه دادیم. پیاده رو آن طرف تر شلوغ بود. مردی که کیف دستی اش را تاب می‌داد، تصادفاً کیفش را به شانه من کوبید. از درد جیغ کشیدم. ساری خنده اش گرفت.

به طعنه بهش گفتم: «تو واقعا آدم شوخ و خوش خنده ای هستی.»

- می‌دونم.

- اگر الان پیاده رفته بودیم، الان تو هتل بودیم.

گمانم احمد شنید چی گفتم، چون گفت: «ماشین تو خیابونه بعدیه.»

کمی بعد، احمد کنار ماشین کوچک و خاک آلودی که گلگیر سمت راننده اش خرد و خمیر شده بود، ایستاد.

در عقب را باز کرد و من و ساری چپیدیم تو. چرم صندلی آن قدر داغ بود که آدم را می‌سوزاند. غرغر من

رفت هوا: «وای، سوختم!»

احمد در ضمن که سوار می‌شد و کمر بندش را می‌بست، گفت: «فرمون هم خیلی داغه.» چند بار فرمان را

گرفت و ول کرد که به داغی اش عادت کند: «باید یک ماشینی اختراع کنند که وقتی پارکش می‌کنی،

داخلش خنک بمونه.»



تقریب مومیایی

ماشین با استارت دوم روشن شد و احمد راه افتاد و قاتی سیل ماشین ها شد.

هنوز هیچ نشده، شروع کرد به بوق زدن برای ماشین جلویی. خیلی یواش حرکت می کردیم و هرچند ثانیه یک بار، احمد مجبور می شد ترمز کند.

ساری به جمعیتی که از جلو شیشه ماشین رد می شدند، نگاه کرد و گفت: «تعجب می کنم چرا پدر خودش نیامد دنبالمون.»

احمد جوابش را داد: «گفت تو هتل منتظرتون می مونه.» و یک مرتبه با سرعت به خیابان پهن تری پیچید و سرعت ماشین را زیاد کرد.

مدت زیادی طول کشید تا بفهمم داریم در جهت عوضی حرکت می کنیم و از هتل دور می شویم. به شیشه عقب اشاره کردم و گفتم «آ... احمد، من فکر می کنم هتل اون طرفه.»

احمد که چشمش به شیشه جلو بود گفت «اشتباه می کنی. یک دقیقه دیگه می رسیم هتل.»
روی حرفم ایستادم و گفتم: «نه. من درست می گم.»

من اگر یک حسن داشته باشم، این است که جهت یابی ام خیلی خوب است. پدر و مادر همیشه می گویند وقتی من همراهشان باشم، به نقشه احتیاج ندارند. می توانم بگویم که تقریباً همیشه جهت عوضی را تشخیص می دهم.

ساری برگشت رو به من. از قیافه اش معلوم بود نگرتن شده. احمد از آینه به من نگاه کرد و گفت: «تکیه بدید و از ماشین سواری لذت ببرید. کمربند بستید؟ اگر نیستید، همین الان ببندید.»

لبخند می زد، اما قیافه اسش سرد و بی روح بود. حرف هایش یک جورهایی بود تهدید می داد.

من که واقعا ترس برم داشته بود، دوباره گفتم: «احمد، ما خیلی دور شدیم.»



تقرین مومیایی

بیرون پنجره، ساختمان‌ها کوتاه‌تر و مخروبه‌تر شده بودند. ظاهراً داشتیم از مراکز شهر خارج می‌شدیم.

احمد با صدایی که نشان می‌داد صبرش تمام می‌شود، گفت: «شما فقط ساکت بنشینید. من خوب می‌دونم کجا دارم می‌رم.»

من و ساری همدیگر را نگاه کردیم. او هم به اندازه من نگران شده بود. هر دو فهمیده بودیم که احمد بهمان دروغ می‌گوید و ما را به هتل نمی‌برد. او داشت ما را از شهر خارج می‌کرد.

خیال داشت ما را بدزدد!

VAMPIRE-LIBRARY.BLOGFA.COM



آر.ال استاین

فصل ۹

تو آینه چشمم به چشم احمد افتاد و با کمر بندم ور رفتم. وانمود کردم دارم می بندمش. در همان حال به طرف ساری خم شدم و خیلی یواش گفتم: «دفعه بعد که ترمز می کنه.»

اولش منظورم را نفهمید، اما بعد متوجه شد.

هر دو، ساکت و عصبی نشسته بودیم. چشممان به دستگیره بود و انتظار می کشیدیم.

احمد از آینه به ساری نگاه کرد و گفت: «پدر تو خیلی باهوشه.»

ساری با صدای نازکی گفت: «می دونم.»

همان وقت ترافیک سنگین شد، سرعت ماشین کم شد و بلافاصله ترمز کرد.

داد زد: «وقتشه!»

هر دو چند انداختیم و دستگیره ها را گرفتیم. من در طرف خودم را هول دادم و خودم را از ماشین انداختم بیرون. ماشین های پشت سر و جلو رویم بوق می زدند. صدای فریاد احمد را که غافلگیر شده بود، شنیدم.

برگشتم و دیدم ساری هم پریده بیرون. در ماشین را محکم به هم کوبید و با چشم هایی که از ترس و هیجان گشاد شده بود، به من نگاه کرد.

وقت را تلف نکردیم و پا گذاشتیم به فرار و وارد خیابان باریکی شدیم که ساختمان های سیمانی بلندی دو طرفش را گرفته بود. صدای بوق شدید تر شد. خیابان را گرفتیم و یگراست رفتیم جلو.

خیابان باریک تر شد و بلاخره به محوطه بزرگی رسید که ظاهراً بازار بود و غرفه های سبزی و میوه اطرافش را گرفته بود. ساری که حالا چند قدم از من عقب تر بود، داد زد: «داره دنبالمون میاد؟»



تقریب مومیایی

برگشتم و بین آدم های بازار دنبالش گشتم. چند نفر را با لباس های یکسره گشاد و سفید دیدم. دو تا زن سیاه پوش هم با سید های پر از موز وارد بازار شدند. پسر بچه ای که سوار دو چرخه بود، ویراژ داد که به زن ها نخورد.

- من که نمی بینمش.

با این حال برای اینکه مطمئن بشویم، به دویدن ادامه دادیم.

در عمرم آنقدر نترسیده بودم. تو دلم به خدا التماس می کردم، خواهش می کنم، خواهش می کنم کاری کن دنبالمان نیاد، نگذار ما رو بگیره!

تا آخر خیابان دویدیم و به خیابان پهن و شلوغی پیچیدیم. کامیونی که یک اتاقتک چرخدار پر از اسب را دنبالش می کشید، با سرعت از جلومان رد شد. پیاده رو پر از آدم هایی بود که برای خرید و کسب و کار آمده بودند.

من و ساری زدیم وسط آنها که خودمان را لای جمعیت گم کنیم. بلاخره نزدیک در ورودی یک فروشگاه بزرگ ایستادیم. نفس زنان به دیوار تکیه دادیم تا حالمان جا بیاید. ساری برگشت و به راهی که از آن آمده بودیم، نگاه کرد و گفت: «گمش کردیم.»

با خوشحالی بهش لبخند زدم و گفتم: «آره. از دستش در رفتیم.»

قیافه اش وحشت زده بود و هنوز هم چشم هایش لا به لای جمعیت دنبال احمد می گشت.

دوباره گفتم: «اوضاعمون میزونه. نجات پیدا کردیم.»

ساری که هنوز هم به آدم های تو پیاده رو نگاه می کرد، یواش گفت: «آره، فقط یک مشکل کوچک داریم.»

- هان؟ مشکل؟



آدمال استاین

تقریب مومیایی

بلاخره رو کرد به من و گفت: « حالا خودمون گم شدیم. گیب، ما گم شدیم. نمی دونیم کجا هستیم.»

یکمرتبه دلم ریخت و نزدیک بود از ترس جیغ بکشم، اما خودم را نگه داشتم.

به خودم فشار آوردم که وانمود کنم نمی ترسم.

همیشه ساری نقش شخصیت شجاع، برنده، و قهرمان را داشت و من نقش پهلوان پنبه و موش ترسو. اما حالا

که میدیم واقعا ترسیده و خودش را باخته. حالا من فرصت داشتم که نشان بدهم نترس و خونسرد م، این

فرصت داشتم که بهش نشان بدهم کی قهرمان است.

نگاهی به ساختمان های بلندی که نمایش سیمان و شیشه بود، انداختم و گفتم: « غصه نخور. از یک نفر می

پرسیم هتل کجاست.»

ساری که معلوم بود چیزی نمانده اشک هایش سرازیر بشود، گفت: « ولی اینجا هیچ کس انگلیسی بلد نیست.»

این دفعه با لحنی که کمتر از قبل خوشحال و مطمئن بود، گفتم: « آ... نگران نباش. مطمئنم یک نفر پیدا می...»

نگذاشت حرفم را تمام کنم و دوباره ناامیدی گفت: « گم شدیم. بدجوری هم گم شدیم.»

آن وقت بود که چشمم به جدول خیابان افتاد و فهمیدم جواب مشکل ما کنار جدول پارک کرده. یک تاکسی.

یک تاکسی خالی.

بازویش طرف تاکسی کشیدم. راننده مرد جوانی بود و سیبیل سیاه و کلفتی داشت. وقتی من و ساری سوار

شدیم، برگشت عقب و با تعجب نگاهمان کرد.



تقریب مومیایی

فصل ۱۰

راننده آنقدر خندید که اشک از گوشه چشم هایش راه افتاد.

ساری آستینم را کشید و در گوشم گفت: «اون برای احمد کار می کنه. ما یکراست اومدیم تو تله!»

یک لحظه احساس کردم کسی چاقو توی سینه ام فرو کرده: «هان؟»

باورم نمیشد حق با ساری باشد.

نه، همیشه!

اما نمیدانستم چه فکر دیگری بکنم.

دستپیره را قاپیدم و می خواستم از تاکسی بگرم بیرون، اما راننده دستش را بلند کرد و بهم علامت داد این کار را نکنم.

ساری از پشت هلم داد: «بجنب گیب! برو بیرون!»

راننده اشک هایش را پاک کرد و پرسید: «هتل مرکزی قاهره؟» و بعد از جلو شیشه ماشین به آن طرف

خیابان اشاره کرد و دوباره پرسید: «هتل مرکزی قاهره؟»

من و ساری با نگاه، انگشتش را دنبال کردیم.

هتل آن طرف خیابان بود.

راننده دوباره زد زیر خنده و سرش را تکان داد.

گفتم: «ممنون.» و از ماشین پیاده شدم.



تقریب مومیایی

ساری پشت سر من پیاده شد. از قیافه اش پیدا بود که خیالش راحت شده. به ساری گفتم: «به نظر من که اینقدر هم خنده دار نبود. این یارو خیلی خوش خنده ست.»

برگشتم و دیدم راننده هنوز هم ما را نگاه می کند و لبخند می زند.

ساری بازویم را کشید و گفت: «زود باش، باید به پدر بگیم احمد چه کار کرد.»

سریع خودمان را به هتل رساندیم، اما کسی تو اتاق نبود. یادداشت من هنوز هم سر جایش بود. به هیچ چیز دست نخورده بود.

ساری یادداشت را برداشت، تو دستش گلوله کرد و گفت: «پدر بر نگشته بوده. احمد بهمون دروغ گفت. راجع به همه چیز.»

آه بلندی کشیدم و خودم را انداختم روی کاناپه. با ناراحتی گفتم: «من که نمی فهمم اینجا چه خبره.»

یکمرتبه در اتاق باز شد و من و ساری از ترس جیغ کشیدیم. ساری جیغ کشید: «پدر!» و دوید پدرش را بغل کند.

بین خودمان بماند خیلی خوشحال شدم که دایی بن وارد اتاق شد، نه احمد.

ساری شروع کرد که بگوید: «پدر، یک چیز خیلی عجیبی...»

دایی بن همان طور که ساری را را بغل کرده بود، او را به طرف کاناپه کشاند. با قیافه گرفته و متعجب گفت: «آره، عجیبه! دوتا کارگر من...»

ساری پرسید: «هان؟ حالشون خوب شد؟»

دایی بن خودش را انداخت روی مبل و گفت: «نه، راستش حالشون خوب نیست. هر دوشون تو یک... حالت شوکند. این تنها چیزیه که می تونم بگم.»



تقریرن مومیایی

پرسیدم: « تو هرم بر اشون اتفاقی افتاده؟ »

دایی بن سرش را خاراند و گفت: « راستش اصلا نمی دونم. خودشون نمی توندن حرف بزنند... زبونشون بند آمده. گمانم کسی ... یا چیزی اونها رو ترسونده و زبونشون بند آمده. دکترها که گیج شدند. دکتر می گفت... »

ساری پرید وسط حرف پدرش و گفت: « پدر، احمد می خواست ما رو بدزده! »

دایی بن چشم هایش راتنگ کرد و با قیافه گیج و مات پرسید: « چی؟ احمد؟ »

ساری توضیح داد: « آره، همان جوونی که لباس سفید می پوشه و همیشه تخته رسم دستش می گیره. »

من دنبالش را گرفتم: « بهمون گفت شما اونو فرستادین دنبال ما. آمد تو موزه... »

دایی بن از جایش بلند شد و گفت: « موزه؟ شما تو موزه چه کار می کردید؟ فکر می کردم بهتون گفتم که... »

ساری دستش را روی شانه پدرش گذاشت که او را آرام کند و گفت: « باید از اینجا میرفتیم بیرون. گیج دلش می خواست مومیایی ها رو ببینه. ما هم رفتیم موزه. اما احمد آمد دنبالمون و ما رو سوار ماشین کرد و گفت که می خواد ما رو بیاره هتل. »

بقیه داستان را من تعریف کردم: « ولی از یک راه عوضی رفت. ما هم از ماشینش پریدیم بیرون و فرار کردیم. »

« احمد؟ » دایی بن طوری اسم او را تکرار کرد که انگار باورش نمی شود: « او با مدارک و توصیه نامه های عالی امد سراغ من. تخصصش رمز شناسی^۱ ست و در مورد مصر باستان مطالعه می کنه. بیشتر نوشته ها و علامت هایی که روی دیوارها پیدا می کنیم، علاقه داره. »

۱. علم رمز شناسی و خواندن دیوارنوشته ها و کتیبه های باستانی



تقریب مومیایی

پرسیدم: «پس برای چی آمد دنبال ما؟»

ساری هم پرسید: «می خواست ما رو کجا ببره؟»

دایی بن گفت: «نمی دونم، ولی حتما جوابش رو پیدا می کنم. عجب معمایی شده!» بعد ساری را تو بغلش

فشار داد و پرسید: «هردوتون که سالمید؟»

من جوابش دادم: «آره. خوبم.»

ساری بن ساری را ول کرد و رفت طرف پنجره: «من باید برم به هرم. کارگرم رو امروز مرخص کردم، ولی

خودم باید برم و ته و توی این ماجرا رو در بیارم.»

ابر جلو خورشید را گرفت و اتاق یکمرتبه تاریک شد.

دایی بن با قیافه درهم گفت: «می گم براتون غذا بیارند تو اتاق. شما دو تا شب که من برگردم، از خودتون

مواظبت می کنید؟»

ساری جیغ کشید: «نه! همیشه ما رو ول کنی اینجا و بری!»

پرسیدم: «همیشه ما هم بیایم؟»

ساری گفت: «آره! ما هم باهات میایم!»

دایی بن یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به ساری: «خیلی خطرناکه. تا وقتی که من نفهمم چی به سر

کارگرم آمده...»

ساری با صدای وحشتزده گفت: «ولی پدر، اگه احمد دوباره برگشت، چی؟ اگه بیاد اینجا؟»

قیافه دایی بن تو هم رفت و زیر لبی گفت: «احمد... احمد.»



آدمال استاین

تقریب مومیایی

ساری دوباره گفت: «نمیشه ما رو اینجا بگذاری و بری!»

دایی بن از پنجره به آسمان که تاریک شده بود، نگاه کرد و گفت: «گمانم حق با شماست. مجبورم با خودم ببرمتون.»

من و ساری نفس راحتی کشیدیم و با هم داد زدیم: «آره!»

دایی بن انگشتش را برای ساری تکان داد و گفت: «ولی باید قول بدید که کنار ما بمونید. شوخی ندارم.»

فهمیدم برای اولین بار دارم با یک روی دیگر شخصیت دایی بن آشنا می شوم. او با اینکه دانشمند شناخته شده و باکلاسی است، تو فامیل به خاطر شوخی ها و مسخره بازی هایش معروف است.

اما حالا نگران بود. خیلی زیاد. آن قدر که تا حل شدن آن معمای ترسناک شوخی را ممنوع کرده بود.

تو رستوران هتل ساندویچ خوردیم و با ماشین راه افتادیم به طرف اهرام.

تو راه که می رفتیم، ابرهای غلیظ جلو نور خورشید را گرفتند و روی ماسه ها سایه انداختند.

چیزی نگذشت که هرم بزرگ از دور پیدا شد. هر چی تو شاهراه خالی جلوتر می رفتیم، هرم بزرگ تر به نظر می آمد.

یادم افتاد چند روز پیش که برای اولین بار هرم را دیده بودم، به نظرم خیلی جالب و عجیب آمده بود، اما حالا که از شیشه ماشین نگاهش می کردم، فقط ترس تو دلم می افتاد.

دایی بن ماشین را کنار ورودی کم ارتفاعی که پشت هرم کشف کرده بود، پارک کرد. همین که پیاده شدیم، باد شدیدی بلند شد و ماسه ها را هوا برد و دور پایمان پیچاند.

دایی بن ما را جلو ورودی هرم نگه داشت، از کیف وسایلش، چیزهایی برای من و ساری بیرون آورد. به هر کدام از ما یک دستگاه پیجر داد و گفت: «بگیرید. اینها رو به خودتون وصل کنید. کافیه دکمه اش رو فشار بدید. منو خبر می کنه.»



تقریب مومیایی

و به من کمک کرد دستگاه خودم را به کمر شلوار جینم وصل کنم.

« این دستگاه هدف یابه، مثل قاصد عمل می کنه. وقتی دکمه اش رو فشار بدید. منو خبر می کنه.» و به من

کمک کرد دستگاه خودم را به کمر شلوار جینم وصل کنم.»

«این دستگاه هدف یابه، مثل قاصد عمل می کنه. وقتی دکمه اش رو فشار دیدید، پیغام های الکترونیکی به دستگاه من می فرسته. اون وقت من می تونم از روی امواج صوتی رد شما رو بگیرم و پیدا کنم. البته انتظار ندارم از این استفاده کنید، چون قراره از کنار من جم نخورید.» دایی بن این را گفت و به هر کدام مان یک چراغ قوه داد.

- مواظب زیر پاتون باشید. نور چراغ رو بیندازید زمین، چند متر جلوتر از پاهاتون رو روشن کنید.

ساری گفت: «خودمون بلدیم پدر. قبلا هم این کار رو کردیم، یادت رفته؟»

دایی بن با تشر گفت: «هر چی می گم، مو به مو اجرا کنید.»

و از شکاف تاریک هرم رفت تو. من جلو راه ورودی ایستادم و طلسم دست مومیایی را از جیبم در آوردم که مطمئن بشوم همراهم است.

ساری پرسید: «با این چه کار می کنی؟»

دست مومیایی را انداختم تو جیبم و گفتم: «این طلسم خوشبختی منه.»

غرغری کرد و مرا به شوخی هل داد تو هرم.

چند دقیقه بعد، داشتیم از نردبان پایین می رفتیم که وارد اولین تونل بشویم.

دایی بن جلو می رفت و دایره بزرگ نور چراغش را روی زمین، به چپ و راست می انداخت. ساری چند قدم

عقب تر از او بود و من چند قدم عقب تر از ساری.



تقریب مومیایی

این دفعه تونل به نظرم باریک تر و سقفش کوتاه تر می آمد.

گمانم تقصیر حال و روحیه خودم بود.

تونل کمی به چپ پیچید و سرازیر شد و کمی که جلوتر رفتیم، دو شاخه شد. ما از راه سمت راست رفتیم.

تنهایی صدایی که می آمد، صدای کشیده شدن کفش هایمان روی شن های کف تونل بود.

دایی بن سرفه کرد.

ساری

چیزی گفت که من نشنیدم، چون درست قبل از آن، یک لحظه ایستاده بودم تا یک مشت عنکبوت را که روی

سقف راه می رفتند تماشا کنم، و آنها چند متر از من جلو افتاده بودند.

نور چراغ روی کفش هایم افتاد و دیدم بند کفشم را ببندم. صدا زدم: « آهای... صبر کنید!»

اما پدر و دختر داشتند سر چیزی جر و بحث می کردند و گمانم صدایش را نشنیدند. صدایشان را که تو تونل

مارپیچ می پیچید، می شنیدم، اما کلمه ها را تشخیص نمی دادم.

جنگی دو تا گره روی هم زد، چراغم را برداشتم و با نگرانی داد زدم: « آهای، صبر کنید!»

کجا رفتند؟

متوجه شدم که دیگر صدایشان را نمی شنوم.

وای نه! دوباره همان اتفاق برام افتاد!

دست هایم را دور دهنم گذاشتم و بلند داد زدم: « آهای!»



آدمال استاین

تقریب مومیایی

صدایم تا ته تونل پیچید. اما صدایی جوابم را نداد.

- صبر کنید!

تو دلم گفتم، تعجبی نداره، این قدر گرم جر و بحث شدند که منو پاک فراموش کردند.

تازه فهمیدم بیشتر عصبانی ام، تا وحشت زده؛ دایی بن اولش آن قدر کلاس گذاشت و هارت و پورت کرد که باید بهش بچسبیم، اما بعد راهش را کشید و رفت و مرا تو تونل تنها گذاشت.

داد زدم: «آهای، شما کجایی؟»

جوابی نیامد.

VAMPIRE-LIBRARY.BLOGFA.COM



آرمان استاین

تقریب مومیایی

فصل ۱۱

نور چراغ را انداختم روی زمین، سرم را پایین گرفتم و شروع کردم به دویدن. تونل یک مرتبه پیچید به راست.

زمین کم کم سر بالا شد. هوای آن قسمت داغ بود و بوی نامی داد. احساس کردم نفسم به زحمت در می آید.

دوباره صدا زد: «دایی بن! ساری!»

به خودم گفتم، باید پشت پیچ بعدی باشند. آخر بستن بند کفش آن قدرها طول نکشیده بود و امکان نداشت خیلی از من دور شده باشند.

صدایی شنیدم و ایستادم.

گوش دادم. سکوت.

نکند خیالاتی شدم؟

یکمرتبه فکری به سرم افتاد: یعنی این یک شوخی خرکی و بی رحمانه دیگر است؟ ساری و دایی بن قایم شدند که ببینند من چه کار می کنم؟ یک شوخی لوس دیگر برای ترساندن من؟

بعید نبود. می دانستم دایی بن نمی تواند در مقابل وسوسه یک شوخی خرکی مقاومت کند. یادم آمد وقتی

ساری بهش گفت که تو جعبه مومیایی قایم شده و آن قدر مرا ترسانده که نصفه عمر شدم، مثل کفتار قهقهه زد.

نکند هر دوشان تو جعبه مومیایی قایم شدند و منتظرند من بهشان برسم؟

قلبم گرپ و گرپ می زد و با وجود گرمای تونل، سر تا پایم یخ کرده بود.

نه. شوخی نیست.



تقریب مومیایی

خوب که فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که دایی بن امروز خیلی جدی تر آن است که حال این جور شوخی ها را داشته باشد. آن قدر برای کارگرایش نگران بود و آن قدر از رفتار احمد شوکه شده بود که مطمئن بودم به فکر شوخی نمی افتد.

دوباره راه افتادم. همین طور که می دویدم، دستم خورد به پیجر.

ازش استفاده کنم؟

نه. این کار بهانه خوبی به دست ساری می داد که بهم بخندد و به هر کس که می رسد بگوید گیب دو دقیقه که تو تونل تنها ماند، زهره اش رفت و کمک خواست!

تونل باریک تر شد. احساس می کردم دیوارهایش به زودی به من می چسبند.

- ساری؟ دایی بن؟

صدایم نییچید. شاید تونل باریک تر از آن بود که صدا بییچد.

زمین سفت تر و ماسه اش کمتر شد. تو نور کم رنگ چراغ، خطهای شکسته ای را که شبیه برق آسمان بود، روی دیوارهای سنگی دیدم.

داد زدم: « آهای... شما کجایید؟ »

تونل دو شاخه شد و من سر دو راهی ایستادم.

یکمرتبه به سدت احساس وحشت کردم.

پس اینها کجا غیبشون زد؟ تا حالا باید فهمیده باشند که من همراهشون نیستم.

به دو سوراخ جلو رویم زل زدم و نور چراغم را تو هر دو تونل انداختم.



آدمال استاین

تقریب مومیایی

دایی بن و ساری از کدام راه رفتند؟

از کدام یکی؟

دویدم تو تونل دست چپ و از ته حنجره صدایشان کردم.

جوابی نیامد.

فوری برگشتم و رفتم تو تونل سمت راست. این یکی پهن تر و سقفش بلند تر بود و با پیچ ملایمی به سمت راست می رفت.

دایی بن گفته بود هرم یک شبکه پیچ در پیچ از تونل های کوچک و بزرگ است. شاید هزارها تونل. هزارها.

به خودم گفتم، برو جلو. برو جلو، گیب.

اونها یک کمی جلوترند. باید باشند!

چند قدم رفتم جلو و دوباره صدا کردم.

صدایی شنیدم. صدای آدم بود؟

ایستادم. دیگر صدایی نمی آمد. آن قدر ساکت بود که صدای قلب خودم را می شنیدم.

دوباره همان صدا آمد.

نفسم را حبس کردم و با دقت گوش دادم. مثل صدای جیک جیک پرنده بود. صدای آدمی زاد نبود. فکر کردم

شاید حشره است. یا موش: «دایی بن؟ ساری؟»

سکوت. چند قدم رفتم جلو. چند قدم دیگر.



آر.ال استاین

تقریب مومیایی

تصمیم گرفتم ان قدر کلاس نگذارم و از پیجرم استفاده کنم. بر فرض که ساری مسخره ام کند؛ آن قدر ترسیده بودم که دیگر برایم اهمیت نداشت.

فکر کردم اگر خبرشان کنم، چند ثانیه بعد، می ایمنند سراغم. اما همین که دستم را بردم طرف پیجر، صدای بلندی مرا از جا پراند.

صدای وزوز حشره، تبدیل شد به صدای جرق جرق.

بی حرکت ایستادم و گوش دادم. ترس گلویم را بسته بود. صدا بلند تر شد. مثل این بود که یک نفر بیسکوییتی را نصف می کند، اما از صدای شکستن بیسکوییت خیلی بلند تر بود. خیلی بلند تر.

و درست زیر پای من. نور چراغ را روی پایم انداختم و زمین را نگاه کردم.

مدت زیادی طول کشید تا فهمیدم چه خبر شده. زیر پایم، کف تونل داشت از هم باز می شد.

صدای جرق جرق بلند تر شد. انگار از همه طرف محاصره ام کرده بود. احساس می کردم یک نیروی قوی از پایین مرا می کشد. زمین زیر پایم جمع شد و من تو سوراخ تاریک افتادم. پایین، پایین، پایین تر.

دهنم را باز کردم که فریاد بزنم، اما صدایی از گلویم در نیامد. دست هایم را باز کردم، اما چیزی نبود که بگیرم! چشم هایم را بستم و تو تاریکی عمیقی سقوط کردم.



آدمال استاین

تقریب مومیایی

فصل ۱۲

صدای برخورد چراغ قوه را با زمین شنیدم.

بعدش خودم محکم خوردم زمین.

روی پهلو افتادم. درد شدیدی توی تنم پیچید و از شدت درد، خون جلو چشمم را گرفت. رنگ قرمز، آن قدر

روشن و نورانی شد که مجبور شدم چشم هایم را ببندم. گمانم از فشار ضربه، مدتی بیهوش شدم.

وقتی چشمم را باز کردم، دور و برم همه چیز تار و به رنگ خاکستری مایل به زرد بود. پهلویم درد می کرد.

آرنج راستم از درد تیر می کشید.

آرنجم را تکان تکان دادم. ظاهرا نشکسته بود. نشستم. مه خاکستری، مثل پرده، کم کم بالا رفت.

من کجام؟

بوی ترشیدگی به دماغم هجوم آورد. بوی چیزهای فاسد. بوی خاک قدیمی. بوی مرگ.

چراغ قوه، کنار من، روی زمین سیمانی افتاده بود. رد نورانی اش را که به دیوار افتاده بود، دنبال کردم.

و بی اختیار نفس بلندی کشیدم. نور روی یک دست افتاده بود. دست آدمیزاد. درست دیدم؟

دست به بازویی وصل بود. و بازو مثل یک تکه چوب، به بدن ایستاده ای چسبیده بود.

صورت بانندیچی شده بی چشم و بی دهنش بهم زل زده بود. انگار سیخ و آماده ایستاده بود. منتظر بود من

حرکت اول را بکنم.



آدمال استاین

فصل ۱۳

مومیایی؟

نور چراغ روی صورتش پس و پیش می شد. سر تا پایم می لرزید و نمی توانستم چراغ را ثابت نگه دارم. سر جایم خشک شده بودم و نمی توانستم از جایم بلند شوم. پشت سر هم نفس های صداداری می کشیدم. برای اینکه خودم را آرام کنم، مقدار زیادی از آن هوای کهنه را بلعیدم و توریه ام نگه داشتم. مومیایی با دست های آویزان، سیخ ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. نفس عمیق دیگری کشیدم و از خودم پرسیدم، برای چی همین جوری وایساده و به من زل زده؟

مصری های قدیم مومیایی ها را این طوری به حالت خبردار ول نمی کردند.

وقتی فهمیدم مومیایی خیال ندارد بیاید جلو و بهم حمله کند، کمی آرام تر شدم.

با صدای بلند به خودم گفتم: «آروم باش گیب، آروم.» و سعی می کردم چراغ قوه را ثابت نگه دارم.

سرفه ام گرفت. هوای آنجا واقعا بد و کثیف بود. از درد پهلو ناله ای کردم و از زمین بلند شدم. چراغ را به فضای پشت سر مومیایی انداختم و تند تند به چپ و راست گرداندم. سالن خیلی بزرگی بود و سقف بلندی داشت. خیلی بزرگ تر از سالنی که محل حفاری دایی بن و کارگرایش بود. و خیلی شلوغ تر!

نور چراغ صحنه عجیبی را جلو چشمم روشن کرد و صدای خفه ای از گلو در آمد: «وای، اینجا رو.» دور و برم را هیكل های تیره و باندپیچی شده ای گرفته بود.

یک سالن بزرگ، پر از مومیایی!

تو نور لوزان چراغ قوه، به نظرم می آمد سایه هایشان به طرف من می آید. پشتم لرزید و یک قدم رفتم عقب.



تفریح مومیایی

چراغ را آهسته روی آن منظره وحشتناک گرداندم و بازوها، بالا تنه ه، اساق ها و صورت های بانندیچی شده مومیایی ها را تماشا کردم. تعدادشان خیلی زیاد بود.

بعضی از آنها به دیوار تکیه داده بودند، بعضی ها دست به سینه، روی یک تخته سنگ خوابیده بودند. بعضی ها قوز کرده بودند و عده ای هم سیخ ایستاده و دست هایشان را مثل هیولای فرانک اشتاین، جلو رویشان دراز کرده بودند.

جلو یکی از دیوار ها، یک ردیف جعبه مومیایی با در باز، صف کشیده بودند. رویم را برگرداندم و فهمیدم وسط آن سالن سقوط کرده ام. پشت سرم وسایل عوضی، مرتب و منظم کنار هم چیده شده بود. چیزهای عجیبی شبیه چنگال، یک عالمه پارچه که دسته دسته روی هم چیده شده بود، و خمره ها و کوزه های سفالی غول آسا.

آروم باش، گیب. آروم نفس بکش.

با اکراه یک قدم رفتم جلو. باز هم جلو تر.

رفتم نزدیک یک دسته پارچه، که لابد کتانای بودند. از همان پارچه های نخی که مصری ها برای بانندیچی مومیایی ها استفاده می کردند.

به خودم شهامت دادم و بعضی از ابزار ها را هم معاینه کردم، البته نه با دست، فقط با چشم. وسایل درست کردن مومیایی. وسایل باستانی.

از آنجا دور شدم و برگشتم رو به مومیایی ها. نور چراغم افتاد به انتهای سالن، و محوطه چهار گوش و سیاهی را روشن کرد. فضولی ام گل کرد و رفتم جلو.

با عجله از وسط دوتا مومیایی که دست به سینه روی زمین دراز کشیده بودند، گذشتم.



تقریر مومیایی

مربع سیاه، تقریباً اندازه یک استخر بود. دولا شدم که داخلش را بهتر ببینم.

سطحش نرم و چسبناک بود. مثل قیر.

یعنی این گودال قیر مال چند هزار سال پیش است؟ این مومیایی های ترسناکی که دور و بر این اتاق پلاس هستند، تو این گودال درست شده اند؟

یکمرتبه بدنم یخ کرد و همان جا خشک شدم.

ولی این گودال قیر چطور بعد هزاران سال نرم و تازه مانده؟

چرا تو این سالن، همه چیز یعنی وسایل، مومیایی ها، پارچه ها، اینقدر خوبو سالم مانده؟

چرا این چند دو جین مومیایی این طوری دور و بر سالن پخش و پلا هستند؟

فهمیدم که کشف شگفت انگیز و عجیبی کرده ام. سقوطم باعث شده بود که یک تالار مخفی را کشف کنم.

محل درست کردن مومیایی ها. من و وسایل و پارچه هایی را که چند هزار سال پیش برای درست کردن مومیایی از آنها استفاده می شده، کشف کرده بودم.

دوباره بوی گند دماغم را پر کرده بود و نفسم را حبس کردم که بالا نیاورم. بوی مرده هایی که مال چهار هزار سال پیش بودند.

همان طور که به آن هیكل های بی صورت و وحشتناک نگاه می کردم، دستم رفت طرف پیجر.

با خودم فکر کردم، دایی بن باید فوری بیایی اینجا. دیگر دلم نمی خواهد این پایین تنها باشم. باید فوری بیایی! پیجر را از کمرم باز کردم و آوردمش بالا تو نور چراغ. کافی بود دکمه اش را فشار بدهم تا دایی بن و ساری دوان دوان بیایند سراغم.



آدمال استاین

تقریب مومیایی

دستگاه چهار گوش کوچک را محکم تو دستم نگه داشتم و دستم را بر دم طرف دکمه... و فریاد کشیدم. پیجر خراب شده بود. داغان شده بود. له شده بود. دکمه اش حتی پایین هم نمی رفت، چه برسد به اینکه پیغام برساند.

حتما وقتی افتادم زمین، پیجر زیر تنم له شده بود.

دیگر به درد نمی خورد.

و حالا من آن پایین تک و تنها مانده بودم.

تک و تنها با آن همه مومیایی که بهم زل زده بودند.

VAMPIRE-LIBRARY.BLOGFA.COM



آر.ال استاین

تقرین مومیایی

فصل ۱۴

تک و تنها.

وحشت زده به پیجر خراب و بی خاصیت زل زدم. چراغ قوه تو دستم می لرزید.

یکمرتبه همه چیز به طرف من حرکت کرد؛ دیوارها، سقف، تاریکی.

مومیایی ها.

- هان؟

چند قدم عقب رفتم. متوجه شدم چراغ را ان قدر محکم گرفته ام که دستم درد گرفته. نور چراغ روی آن اشباح بانداپیچی شده، بازی می کرد.

نه، تکان نمی خوردند. البته تکان که نمی خوردند.

یک قدم دیگر رفتم عقب. بوی ترشیدگی غلیظ تر و شدید تر شد. نفسم را حبس کردم، اما بو تو دماغم بود،

تو دهنم. مزه اش را حس می کردم. بوی مرده های چهار هزار ساله را حس می کردم.

پیجر را پرت کردم روی زمین و یک قدم دیگر رفتم عقب. چشم از مومیایی ها بر نمی داشتم.

حالا باید چه کار کنم؟

چیزی نمانده بود بالا بیاورم. باید از آنجا می رفتم بیرون. باید دایی بن را خبر می کردم.

باز هم عقب رفتم و فریاد زدم: « کمک! »

یعنی سعی کردم فریاد بزنم، اما صدایم ضعیف و خفه بود. این دفعه بلند تر داد زدم: « کمک! کسی صدای منو

می شنوه؟ »



تقرین مومیایی

چراغ قوه را گذاشتم زیر بغلم، دست هایم را گذاشتم دور دهنم و فریاد زدم: « کسی صدای منو نمی شنوه؟ »
درمانده و حشت زده، منتظر جواب شدم.

سکوت.

ساری و دایی بن کجا هستند؟ چرا صدایم را نمی شنوند؟ چرا دنبالم نمی گردند؟

- کمک! یک نفر به من کمک کنه!

سرم را به طرف سوراخی که از ان افتاده بودم، گرفتم و تا می توانستم، بلند فریاد زدم.

- هیچ کس صدای منو نمی شنوه؟

وحشت سینه ام را پر کرد و پاهایم خشک شد.

- کمک کنید! خواهش می کنم!

باز هم یک قدم عقب رفتم... و چیزی زیر پایم خرچ، صدا داد. جیغ کشیدم و سکندری خوردم جلو. هر چه بود، خزید و رفت کنار. نفس راحتی کشیدم.

و بعد، چیزی به مچ پایم کشیده شد. جیغ زدم و چراغ قوه از زیر بغلم افتاد. با صدا روی زمین قل خورد و خاموش شد. دوباره چیزی بی صدا به پایم مالید. یک چیز سفت.

پایین پایم صدایی مثل خش خش پنجه کشیدن روی زمین می آمد. چیزی محکم خورد به مچ پایم. لگد محکمی پراندم، البته به هوا.

- وای... کمک!



تقریب مومیایی

روی زمین پر از جانور بود. اما چی؟

باز هم چیزی به قوزک پایم خورد و من مثل دیوانه ها لگد پراندم. دولا شدم و تو تاریکی، روی زمین دنبال چراغ قوه گشتم.

و دستم به چیز سفت و گرمی خورد: «آوو، نه!» از جا پریدم و دستم را کشیدم عقب.

وقتی کورمال کورمال دنبال چراغ می گشتم، احساس کردم کف سالن جان گرفته و زیر پایم می جنبد، می غلتد و زیر و رو می شود.

بلاخره چراغ را پیدا کردم چنگ زدم با دست لرزان از زمین برش داشتم. روی پا ایستادم و با دکمه اش کلنجر رفتم که روشنش کنم.

یک قدم رفتم و احساس کردم چیز سفتی از روی ساق پایم سر خورد و رفت پایین. پایم سوزن سوزن شد. صدای تق تق و باز و بسته شدن چیزی می آمد. جانورها لای هم می لولیدند و با هم برخورد می کردند.

نفس زنان، با بدنی که سر تا پا از ترس منقبض شده بود، پریدم بالا که از جانورها دور بشوم. هنوز هم نتوانسته بودم چراغ را روشن کنم. چیزی با صدای بلند زیر کفشم خورد شد. خودم را کشیدم کنار و لی لی کنان از روی چیزی که با سرعت لای پاهایم حرکت می کرد، پریدم.

بلاخره چراغ روشن شد. نور چراغ را انداختم روی زمین. و جانورهایی را که سریع می جنبیدند و صدای تق تق باز و بسته شدن از خودشان در می آوردند، دیدم.

افتاده بودم تو لانه عقرب: «وای ی... کمک!» فریادم انقدر ضعیف بود که صدای خودم را نشناختم. حتی متوجه نشدم که فریاد زده ام.

نور چراغ روی عقرب ها چرخید. با سرعت حرکت می کردند، از روی هم رد می شدند و خودشان را به میچ پای من می مالیدند.



تقریب مومیایی

دم هایشان سر بالا، و آماده حمله بود.

- یک نفر به من کمک کنه!

یک جفت چنگال به پاچه شلوارم چنگ زده و وحشت زده پریدم عقب و پایم رفت روی عقرب دیگری که دمش را با فشار به پشت کفشم کوبید.

وقتی تقلا می کردم از عقرب ها فرار کنم، پایم می لغزید و لغزید فریاد زدم: «نه! خواهش می کنم... نه!»

نتوانستم خودم را نگه دارم و پایم از زیرم در رفت. دست هایم را تو هوا دراز کردم، اما چیزی نبود که بهش چنگ بیندازم.

فهمیدم الان است که پرت شوم وسط عقرب ها.

- نه!

سکندری خوردم و پرت شدم جلو.

واحساس کردم دوتا دست از پشت سر، مرا محکم گرفتند.



آدمال استاین

تقریب مومیایی

فصل ۱۵

دست های مومیایی!

سر تا پایم از وحشت به لرزه افتاد.

عقرب ها دور و بر پایم می لولیدند و دهانشان را باز و بسته می کردند.

دست های قوی شانه هایم را نگه داشتند و مرا محکم کشیدند. دست های بانديچی شده باستانی.

نفسم در نمی آمد. فکرم کار نمی کرد.

بلاخره رویم را برگرداندم و فریاد زدم: «ساری!»

یک بار دیگر مرا محکم کشید. هر دو سکندری خوردم عقب به پایمان کشیده شد.

- ساری... تو چطور...؟

با هم راه افتادیم و رفتیم وسط سالن. بلاخره از دست آن عقرب های نفرت انگیز نجات پیدا کردیم.

ساری یواش گفت: « جونت رو نجات دادم. عاق! خیلی وحشتناک بودند!»

با صدای ضعیفی گفتم: « تعریف کن چی شد.» هنوز هم جای پای آن جانورهای وحشتناک را روی میچ پایم

احساس می کردم و صدای خرد شدنشان را زیر کفش هایم می شنیدم.

فکر نمی کنم تا آخر عمرم ان صدای خرچ خرچ را فراموش کنم.

ساری با لحنی که انگار می خواهد بچه کوچولویی را دعوا کند، گفت: « تو اینجا چیکار می کنی؟ من و پدر

همه جا رو دنبالت گشتیم.»

برای اطمینان، او را کمی بیشتر به وسط سالن کشیدم و نفس زنان پرسیدم: « چه جوری آمدی پایین؟»



تقریب مومیایی

با چراغ قوه اش به تونلی که گوشه سالن بود، و من تا آن لحظه ان را ندیده بودم، اشاره کرد و گفت: «من و پدر از هم جدا شدیم. باورت میشه؟ اون ایستاد که با یکی از کارگرا حرف بزنه و من نفهمیدم. وقتی پشت سرم نگاه کردم، رفته بود. بعدش دیدم از اینجا نور میاد بیرون. فکر کردم پدره.»

عرق سردی را که روی پیشانی ام نشسته بود، پاک کردم و گفتم: «پس تو هم گم شدی؟»

- نه خیر آقا، من گم نشدم، تو گم شدی. گیب، چرا این کارو کردی؟ من و پدر خیلی ترسیدیم.

با عصبانیت پرسیدم: «چرا منتظرم نشدید؟ هی صداتون کردم، ولی آب شدید و رفتید تو زمین.»

سرش را تکان داد و گفت: «صدایت رو نشنیدیم.» با اینکه خیلی از دیدنش خوشحال شده بودم، اما نگاهی که

بهم می کرد، حالم را به هم می زد. آخر طوری نگاهم می کرد که انگار با یک احمق بی بو و خاصیت طرف

است: «گمانم و من و پدر حرفمون بالا گرفت. فکر می کردیم تو پشت سرمون هستی. یک وقت برگشتیم و

دیدیم تو نیستی.» ساری این را گفت و آهی کشید: «پوف... عجب روزی بود!»

با عصبانیت سرش داد زد: «عجب روزی؟ تو داری می گی عجب روزی؟»

- چرا این کارو کردی، گیب؟ تو که می دونستی قراره از کنار پدر جم نخوریم.

فریاد زد: «هی... نگرش دار! تقصیر من نبود.»

نور چراغش را انداخت تو صورتم و گفت: «پدر خیلی عصبانیه.»

دستم را بالا آوردم که جلو نور را بگیرم و با تشر گفتم: «بندازش پایین. جناب باستان شناس وقتی ببینه من

چه چیز هایی این پایین کشف کردم، عصبانیتش رو قورت می ده. دور و برت رو نگاه کن.»

نور چراغم را انداختم روی یک مومیایی که نزدیک گودال قیر دولا مانده بود، و دست اخر چراغ را روی

ردیف مومیایی هایی که کنار دیوار صف بسته بودند، گرداندم.



تقریب مومیایی

ساری بی صدا گفت: «واووو!» و چشم های از تعجب گشاد شد.

من که حال یک کمی بهتر شده بود، گفتم: «آره، واوووهم داره. این سالن پر از مومیاییه. تازه، همه جور وسایل و پارچه و هر چیزی که برای درست کردن مومیایی لازمه، اینجا هست. همه چیز هم سالمه، انگار که نه انگار که چند هزار سال ازش گذشته.» و خوشحال از این شاهکار، گفتم: «همه اینها رو هم من کشف کردم.»

ساری که غرق تماشا بود و نگاهش را از این مومیایی به آن یکی می انداخت، گفت: «اینجا حتما محل آماده کردن مومیایی ها قبل از دفن کردنه. ولی چرا بعضی از اینها همین طور سیخ و ایسازند؟»
شانه ام را بالا اندختم و گفتم: «من هم دلیلش رو نمی فهمم.»

رفت طرف پارچه ها و گفت: «خیلی جالبه، گیب.»

گفتم: «باور نکردنیه! و اگر من معطل نشده بودم که بند کفشم رو ببندم، اینها هیچ وقت کشف نمی شدند.»

ساری لبخند زنان گفت: «به زودی معروف میشی. البته به لطف من که جونت رو نجات دادم.»

آدمم بگویم: «ساری...»

ولی او راهش را کشید و رفت آن طرف سالن که از نزدیک، یکی از مومیایی های ایستاده را تماشا کند.
یکمرتبه گفت: «صبر کن تا پدر این همه چیز جالب رو ببینه.» از صدایش معلوم بود او هم به اندازه من هیجان زده شده.

یک نگاه به لانه عقرب ها انداختم و پشتم لرزید: «باید خبرش کنیم.»

ساری نور چراغش را روی صورت باندیچ مومیایی نگه داشت و گفت: «مردم اون زمان خیلی ریزه بودند. نگاه کن، این یکی از من کوتاه تره.»



تقریب مومیایی

من که صبرم تمام شده بود، رفتم طرف او و گفتم: «ساری، زود باش از پیجرت استفاده کن.»

یک قدم رفت عقب و نور چراغ را انداخت پایین و گفت: «عق!» و شکلک بدی در آورد: «خیلی عوضیه.»

«زود باش، ساری. دایی بن رو با پیجر خبر کن.» این را گفتم و دستم را به طرف کمرش دراز کردم، اما او فوری خودش را عقب کشید.

نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت: «باشه، باشه. ولی تو چرا از مال خودت استفاده نکردی؟ حتما یادت رفت، نه؟»

با تشر گفتم: «نه خیر! وقتی افتادم این پایین، پیجرم داغون شد.»

شکلکی در آورد و پیجرش را از کمرش باز کرد. نور چراغ را روی دستگامم انداختم که او دکمه را فشار بدهد. برای اطمینان دکمه را دو دفعه فشار داد و دوباره دستگاه را به کمرش وصل کرد.

دست به سینه ایستادیم و منتظر شدیم دایی بن از روی امواج بی سیم، جای ما را پیدا کند.

ساری که نگاهش به تونل گوشه سالن بود، گفت: «نباید زیاد طول بکشه. پدر خیلی از من عقب تر نبود.»

چند ثانیه بعد، از تونل صدای پاشنیدیم. با خوشحالی صدا زد: «دایی بن! نگاه کن چی پیدا کردم!»

هر دو دویدیم به طرف تونل و نور چراغ هایمان را به دهنه تونل انداختیم.

ساری آمد بگوید: «پدر، باورت نمی...»

اما وقتی مردی که دولا از تونل بیرون آمده بود، جلو تونل راست ایستاد، زبان ساری بند آمد.

نور چراغ هایمان روی صورت و سیبیل کلفتش افتاد و قیافه اش را ترسناک کرد.

هر دو از وحشت بی صدا فریاد کشیدیم.

ساری داد زد: «این که احمده!»



نفرین مومیایی

فصل ۱۶

آب دهنم را به زحمت قورت دادم.

من و ساری به همدیگر نگاه کردیم. صورتش از ترس منقبض شده بود.

احمد... اول سعی کرد ما را بدزدد، و حالا که ما را تک تنها، این پایین گیر انداخته بود.

آمد جلو. یک مشعل روشن تو دستش بود. موهای سیاهش تو نور مشعل برق می زد. نگاه شرورانه ای به من ساری انداخت.

ساری گفت: «احمد، تو اینجا چه کار می کنی؟»

احمد با صدایی که مثل نگاهش سرد و نا مهربان بود، گفت: «شما اینجا چه کار می کنید؟»

مشعل به دست، آمد جلو تر و همه جا را نگاه کرد، انگار می خواست مطمئن بشود چیزی از جایش تکان نخورده.

ساری برای اینکه او را بترساند، گفت: «پدرم تا چند ثانیه دیگه می رسه. با پیجر خبرش کردم.»

احمد نگاه بدی به ساری کرد و گفت: «من به پدرت اخطار کرده بودم.»

- بهش اخطار کرده بودی؟

احمد با لحن بی احساسی گفت: «آره، در مورد نفرین.»

با نگرانی نگاهی به ساری انداختم و گفتم: «دایی بن یک چیزهایی راجع به یک جور نفرین به من گفت. فکر

نمی کنم اون این جور چیز ها رو جدی بگیره.»



نفرین مومیایی

احمد که چشم هایش از عصبانیت برق زد، داد زد: «باید جدی بگیره!»

من و ساری در سکوت بهش زل زدیم. تو این فکر بودم که دایی بن کجاست؟ چرا این قدر طول کشید؟ و بی صدا تو دلم گفتم، عجله کن، خواهش می کنم... عجله کن!

احمد این دفعه با لحن ملایم و تقریبا غمگین گفت: «نفرین باید اجرا بشه. چاره دیگه ای ندارم. شما حرمت تالار بانوی کاهن رو شکستید.»

با لکنت گفتم: «... بانوی کاهن؟!»

احمد مشعلش را پایین آورد و گفت: «این تالار متعلق به کاهن بانو خالاست. اینجا تالار مقدس آماده سازی کاهن بانو خالاست و شما بی اجازه واردش شدید.»

ساری به او توپید: «خب، ما که خبر نداشتیم. حالا مگه چی شده که اینقدر گندش می کنی؟»

من هم فوری گفتم: «ساری راست میگه. ما به هیچی دست نزدیم. هیچ کاری هم نکردیم. من فکر نمی...»

احمد سرمان داد زد: «خفه شید، احمق ها!» و مشعلش را طوری تاب داد که انگار خیال دارد ما را با آن بزند.

ساری با صدای لرزان دوباره گفت: «احمد، پدرم الان سر می رسه.»

اثری از دایی بن نبود.

- پدرت آدم باهوشیه، ولی حیف به اندازه کافی باهوش نبود که به اخطارهای من گوش کنه.

ساری پرسید: «گفتی اخطار؟»

فهمیدم ساری مخصوصا احمد را به حرف می کشد که وقت کشی کند تا دایی بن سر برسد.

احمد اعتراف کرد: «من اون دوتا کارگر رو ترسوندم. اونها رو ترسوندم که به پدرت نشون بدم نفرین هنوز پا

برجاست، بهش نشون بدم که من آماده ام تا



نفرین مومیایی

خواستہ های خالا رو اجرا کنم.»

ساری پرسید: «اونها رو چه جوری ترسوندی؟»

احمد لبخند زد و گفت: «یک ذره براشون نمایش دادم. بهشون نشون دادم که زنده زنده پخته شدن، چه مزه ای می ده.» و نگاهی به گودال قیر انداخت و یواش گفت: «معلوم شد مزه اش رو دوست ندارند.»

ساری شروع کرد که بگوید: «ولی احمد...»

احمد حرفش را قطع کرد: «پدرت باید عقلش می رسید که نباید دوباره برگردہ اینجا. باید حرف منو باور می کرد. باید نفرین کاهن بانو رو باور می کرد. اون بانو هر کسی رو که وارد این تالار بشه، نفرین کرده.»

«دست بردار، تو که واقعا باور نمی کنی...» احمد حرف مرا هم قطع کرد. مشعلش را به حالت تهدید، بالا آورد و فریاد زد: «خالا چهار هزار سال پیش فرمان داده که هیچ کس نباید حرمت این تالار رو بشکنه.»

و در همان حال، مشعلش را دور سالن می گرداند و با نورش روی تاریکی سالن خط نارنجی می کشید: «از اون زمان تا امروز، نوادہ های خالا مواظب بودند که فرمانش اجرا بشه.»

«آخه... احمد...» ساری دوباره سعی کرد چیزی بگوید، اما بی فایده بود. احمد به او اعتنا نکرد، یعنی هر

دومان را ندید گرفت، سرش را بالا بالا برد و در حالی که به سقف نگاه می کرد، به حرفش ادامه داد. انگار داشت با خود کاهن بانو تو بهشت حرف می زد: «حالا من، که از نسل و نوادہ اون هستم، وظیفه دارم ترتیبی بدم که این نفرین اجرا بشه.»

به تونل که پشت سر احمد بود، نگاه کردم. هنوز هیچ اثری از دایی بن نبود.

یعنی تو راهه؟ پیجر ساری درست کار می کنه؟ چرا اینقدر طولش داد؟



آدمال استاین

تقریب مومیایی

احمد که تو سایه روشن نور مشعل قیافه شرور و ترسناکی پیدا کرده بود، ادامه داد: «من برای این داوطلب شدم برای پدرت کار کنم که مطمئن بشم کسی به این محل مقدس پا نمی گذاره. وقتی دیدم به اخطارهای من گوش نمی ده، مجبور شدم دست به کار بشم.

- امروز مومیایی های جدیدی به این جمع اضافه می شه. دو تا نشان پیروزی جدید برای خالا.

ساری چیغ کشید: «تو حق نداری این کارو بکنی!»

سعی کردم با نگاهم ساری را دلداری بدهم. تازه فهمیدم چرا بعضی از مومیایی ها آن قدر سالم بودند.

مومیایی های تازه و تاریخ روز!

نواده ای دیگر خالا، مثل احمد از آن وسایل، قیر و پارچه ها استفاده کرده بودند. از زمان خالا تا امروز، هر کس به این تالار پا گذاشته، مومیایی شده.

زنده!

و حالا نوبت من و ساری بود که مومیایی بشویم.

ساری دسن هایش را مشت کرد و به پهلوهای خودش کوبید و دیوانه وار فریاد زد: «نمیشه، احمد! تو حق نداری!»

چشم های احمد تو نور مشعل برق زد و یواش گفت: «این خواسته خالاست.»

تو دست آزادش، چشمم به خنجر بلندی افتاد. نور مشعل رو تیغه خنجر منکس شد.

احمد با قدم های تند و مصمم به طرفمان آمد، من و ساری یک قدم رفتیم عقب.



فصل ۱۷

هر چه احمد نزدیک تر می شد، من و ساری خودمان را عقب عقب، به وسط سالن می کشیدیم.
فکر کردم، فرار.

می توانیم از دستش فرار کنیم.

چشم هایم با بیچارگی دنبال راه فرار گشتند. اما سالن هیچ راهی به بیرون نداشت.

تنها امیدمان تونل بود، اما برای رسیدن به آن، باید از جلو احمد رد می شدیم.

چشمم به ساری افتاد و دیدم دیوانه وار دکمه پیچش را پشت سر هم فشار می دهد. نگاهی به من انداخت و دیدم صورتش از ترس منقبض شده.

«وای ی ی ی!» یکمرتبه از پشت خوردم به یک نفر و فریادم هوا رفت. برگشتم و به صورت بانداپیچی یک مومیایی را پشت سرم دیدم.

گیج زدم و با یک جست، خودم را کشیدم کنار.

یواش به ساری گفتم: «بیا بدویم طرف تونل.» گلویم آنقدر خشک و بسته بود، که صدایم به زحمت شنیده می شد: «نمی تونه هر دومون رو بگیره.»

ساری گیج و مات برگشت و بهم زل زد. مطمئن نبودم صدایم را شنیده باشد.

احمد، انگار که فکر مرا خوانده باشد، گفت: «کسی نمی تونه از نفرین خالا فرار کنه.»

ساری فریاد زد: «خیال داره ما رو بکشه!»



تقریب مومیایی

« شما وارد تالار مقدس شدید.» احمد مشعل را بالا آورد، اما خنجر را نزدیک کمرش نگه داشت و یک قدم آمد جلو: « دیروز دیدم شما دوتا رفتید تو تابوس مقدس. دیدم تو تالار مقدس خالا بازی می کردید. همون وقت فهمیدم که باید وظیفه مقدسم رو انجام بدم. من...»

چیزی از سقف سالن افتاد پایین و من و ساری با هم جیغ کشیدیم.

هر سه بالا را نگاه کردیم و چشم مان به نردبان طنابی افتاد که از سوراخ سقف آویزان شده بود و تو هوا تاب می خورد. نردبان چندین بار پس و پیش رفت و تاب خورد و تا نزدیکی زمین رسید. دایی بن از بالا داد زد: « شما اون پایینید؟ الان میام پایین!» داد زد: « دایی بن... نیا!»

دیر شده بود. دایی بن روی نردبان بود و با سرعت خودش را از پله ها پایین می کشید.

به نیمه راه که رسید، روی یک پله ایستاد و با دقت سالن را نگاه کرد: « بگید بینم...؟ » چشم هایش روی آن صحنه عجیب و غریب دوید.

و احمد را دید.

با تعجب داد زد: « احمد، تو اینجا چیکار می کنی؟ » و با عجله خودش را پایین کشید و چند پله مانده به آخر، از نردبان پرید پایین.

احمد با قیافه بی تفاوت جواب داد: « هیچی، دارم خواسته خالا رو اجرا می کنم.»

دایی بن که گیج شده بود، صورتش را تو هم کشید و گفت: « خالا؟ کاهن بانو؟ »

ساری دوید طرف بدنش، دست هایش را دور کمر او حلقه کرد و فریاد زد: « می خواد ما رو بکشه! پدر اون می خواد ما رو بکشه و بعد مومیایی کنه!»

دایی بن ساری را بغل کرد و از روی شانه او نگاه بدی به احمد انداخت و گفت: « راست می گه؟ »



نفرین مومیایی

- حرمت این تالار شکسته شده. دکتر، این وظیفه موروثی منه که نفرین رو اجرا کنم.

دایین بن دستش را روی شانه لرزان ساری گذاشت و با ملایمت او را کنار کشید. بعد با قدم های آهسته و محکم به طرف احمد راه افتاد.

« احمد، بیا از اینجا بریم بیرون و راجع به این موضوع حرف بزنیم.» دایبی بن این را گفت و دست راستش را بالا آورد، انگار می خواست به او اعلام دوستی کند.

احمد یک قدم عقب رفت و مشعل را بالا گرفت: « خواسته کاهن بانو رو همیشه نادیده گرفت.»

« احمد من و تو دانشمندیم.» باورم نمی شد دایبی بن آنقدر خونسرد و آرام باشد. فکر کردم شاید فیلم بازی می کند.

صحنه حساسی بود و ما سه تا بدجوری تو خطر افتاده بودیم. اما حالا که دایبی بن اینجا بود، من آرام تر شده بودم. فکر می کردم او می تواند از پس احمد بر بیاید و کاری کند که از آنجا برویم بیرون - زنده.

ساری سیخ ایستاده بود، لب پایینش را گاز می گرفت و پدرش را که قدم به قدم، به احمد نزدیک می شد، با نگرانی نگاه می کرد. دوباره سعی کردم که با نگاهم بهش دلگرمی بدهم. دایبی بن دستش را دراز کرد

و گفت: ن احمد اون مشعل رو بگذار زمین. خنجرت رو هم بنداز. خواهش می کنم. بیا مثل دوتا دانشمند با هم حرف بزنیم.»

احمد که دایبی بن را با دقت زیر نظر گرفته بود، یواش گفت: « چه حرفی داریم که بزنیم؟ خواست خالا باید اجرا بشه، همون طور که از چهار هزار سال پیش اجرا شده. این دیگه بحث و گفتگو نداره.»

دایبی بن هم به احمد زل زد و دوباره گفت: « مثل دوتا دانشمند. ببین، این نفرین مال دوران باستانه. خالا چندین قرن به چیزی که می خواسته، رسیده. حالا وقتشه که این نفرین متوقف بشه. اسلحه هات رو بیار پایین، احمد. بیا مثل دوتا دانشمند در این مورد حرف بزنیم.»



تقریب مومیایی

خیالم راحت شد و نفس بلندی کشیدم. فکر کردم، اوضاع رو به راه می شود. همه چیز درست می شود و می توانیم از اینجا برویم.

اما احمد مثل ترقه از جا پرید و یکمرتبه، بدون آنکه چیزی بگوید یا اخطاری بکند، مشعل را با هر دو دستش گرفت و تا جایی که زورش می رسید، آن را محکم تاب داد و کوبید به سر دایی بن.

مشعل با صدای بلند خورد به کنار صورت دایی بن و شعله نارنجی اش بالا کشید.

دایی بن ناله ای کرد و چشم های شوق زد... از تعجب... از درد. مشعل دایی بن را آتش نزد، اما ضربه اش او را بیهوش کرد. زانوهایش خم شد، چشم هایش را بست و شل و بی جان افتاد زمین.

احمد مشتعل را بالا گرفت و من برق پیروزی را تو چشم هایش دیدم.

و فهمیدم که کارمان تمام است.

VAMPIRE-LIBRARY.BLOGFA.COM



آدمال استاین

تقریب مومیایی

فصل ۱۸

- پدر!

ساری جیغ کشید و دوید جلو و کنار پدرش زانو زد. اما احمد مشتعل را به طرف او تاب داد و خنجر را به حالت آماده باش جلوش گرفت و او را مجبور کرد خودش را عقب بکشد. خون مثل یک نوار باریک از کنار صورت دایی بن راه افتاد. ناله کرد، اما تکان نخورد.

نگاه تندی به مومیایی هایی که اطراف سالن ولو بودند، انداختم. نمی توانستم باور کنم که به زودی من و ساری هم جز آنها می شویم.

فکر کردم بیرم روی احمد و بیندازمش زمین. تو خیال دیدم که مشعل را از دستش می قاپم و مجبورش می کنم برود کنار دیوار. مجبورش می کنم بگذارد فرار کنیم. اما تیغه خنجر برقی زد و بهم هشدار داد سر جایم بمانم. تو دلم گفتم، من بچه ام، کاری ازم بر نییاد.

این فکر که من بتوانم مرد گنده ای را خنجر و معل دارد، شکست بدهم، احمقانه و دیوانگی بود. دیوانگی محض.

اصلا کل آن ماجرا دیوانگی بود... و ترسناک.

یکمرتبه دلم به هم خورد؛ معده ام جمع شد و احساس کردم الان است که بالا بیاورم.

ساری سر احمد داد زد: « بگذار ما بریم... همین الان! »

باورم نمی شد، ولی تا این را گفتم، احمد مشعل را برد عقب و پرتش کرد آن طرف سالن.

مشعل با صدای خفه ای تو گودال قیر فرود آمد. بلافاصله سطح گودال آتش گرفت و شعله پخش شد و بالا کشید. به یک چشم به هم زدن، تمام گودال غرق آتش شد.



آردال استاین

تقریب مومیایی

قیر زیر لایه آتش زرد و قرمز حباب زد و قلمپ قلمپ صدا کرد.

احمد خیلی خونسرد گفت: « باید صبر کنیم قیر جوش بیاد.»

دود سالن را پر کرد و من و ساری به سرفه افتادیم.

احمد دولا شد و دست هایش را برد زیر شانه های دایی بن و او را روی زمین کشید.

ساری فریاد زد: « ولش کن!» و دیوانه وار پرید طرف احمد. فهمیدم می خواهد با احمد در بیفتد. شانه هایش را گرفتم و از پشت محکم نگهش داشتم.

ما حریف احمد نبودیم جلو چشم مان دایی بن را زد و بیهوش کرد. خدا می دانست اگر نزدیکش می شدیم، با ما چه کار می کرد. ساری را محکم نگه داشته بودم و تو این فکر بودم که احمد چه نقشه ای دارد. فهمیدنش زیاد طول نکشید.

خیلی راحت و بدون اینکه زور زیادی بزند، دایی بن را کشید آن طرف سالن، نزدیک یکی از آن جعبه های مومیایی که درش باز بود. و او را چپاند تو جعبه و درش را روی دایی بیهوش من بست. بعد از همه این کار هاف حتی نفس نفس هم نمی زد.

بعد برگشت رو به ما و گفت: « شما دوتا برید تو اون یکی.»

و به جعبه مومیایی خیلی بزرگی که روی یک پایه بلند، نزدیک جعبه دایی بن قرار داشت، اشاره کرد. ارتفاع جعبه اندازه قد من بود و طولش نزدیک سه متر. حتما برای یک مومیایی ساخته شده بود که می خواسته همه اموالش را هم با خودش تو جعبه بگذارد.

ساری به احمد اصرار کرد: « بگذار ما بریم! بگذار از اینجا بریم بیرون. به هیچ کس نمی گیم اینجا چه اتفاقی افتاده. باور کن!»



نفرین مومیایی

احمد با صبر و حوصله گفت: «خواهش می کنم برید تو اون جعبه. باید صبر کنیم تا قیر آماده بشه.»

من گفتم: «ما نمی ریم اون تو.» سر تا پایم می لرزید و خون به شقیقه هایم ریخته بود. بدون اینکه خودم بفهمم، آن حرف را زدم. آن قدر ترسیده بودم که صدای خودم را هم نمیشنیدم.

نگاهی به ساری انداختم. محکم و دست به سینه ایستاده بود که نشان بدهد تسلیم نمی شود. اما چانه اش می لرزید و چیزی نمانده بود اشکش سرازیر بشود.

احمد دوباره گفت: «برید تو تابوت و منتظر اجلتون باشید. خالا دوست نداره منتظر بمونه. نفرین باستانی با نام اون اجرا میشه.»

داد زدم: «نه!»

نوک پنجه ایستادم و داخل جعبه را نگاه کردم. بوی ترشیدگی می داد و چیزی نمانده بود بالا بیاورم. جعبه چوبی تاب برداشته بود و داخلش پوسته پوسته و پراز لکه بود. چند دو جین حشره توی جعبه می لولیدند. احمد بهمون دستور داد: «برید تو جعبه. فوری!»



تقریب مومیایی

فصل ۱۹

ساری خودش را از دیوار جعبه بالا کشید و رفت داخل جعبه. طبق معمول، باید تو هر کاری نفر اول باشد. اما این تنها وقتی بود که من اعتراضی نداشتم.

نوبت من که شد، دستم را به لبه پوسیده گرفتم و یک لحظه مکث کردم. یک نگاه به تابوت بغلی انداختم، تابوت دایی بن. جنسش از سنگ بود و در سنگینش بسته بود.

با وحشت از خودم پرسیدم، دایی بن اون تو هوا داره؟ می تونه نفس بکشه؟

و بعد با غصه فکر کردم، چه فرقی می کند؟ هر سه ما به زودی می میریم و مومیایی می شویم. و تا ابد تو این تالار مخفی می مانیم.

احمد نگاه عصبانی اش را به من دوخت و داد زد: « برو تو! زود باش!»

داد زد: « آخه... من... بچه ام!» نمی دانم آن کلمه ها از کجا به زبانم آمدند. آنقدر وحشت کرده بودم که واقعا نمی فهمیدم چه می گویم.

احمد پوز خند زشتی زد و گفت: « خیلی از فرعون ها موقع مرگ هم سن تو بودند.»

می خواستم به حرف بکشمش. در آن حالت ناامیدی فکر می کردم اگر کاری کنم آن گفتگو ادامه پیدا کند، یک جور هایی می توانم از آن وضعیت نجات پیدا کنم.

اما نمی دانستم چه بگویم. مغزم از کار افتاده بود.

احمد با حالت تهدید آمیزی آمد و به طرف من و گفت: « برو تو.»

فکر کردم دیگر فایده ندارد. یک پایم را بلند کردم و خودم را از دیواره تابوت سر دادم تو و افتادم کف تابوت، کنار ساری. ساری سرش را دولا کرده و چشم هایش را بسته بود.



تقریب مومیایی

گمانم داشت دعا می خواند. سرش را بالا نکرد.

احمد در کشویی تابوت را گذاشت رویش و کم کم سر داد جلو تا کاملاً بسته شود. آخرین چیزی که دیدم، شعله هایی بود که از گودال قبر بالا می کشید. یک لحظه بعد، دنیا تاریک شد.

کمی بعد از اینکه در تابوت بسته شد، ساری یواش گفت: «گیب... من می ترسم.»

نمی دونم چرا، ولی اعترافش باعث شد زیر لبی بخندم. طوری با تعجب این را گفت، که انگار در عمرش نترسیده.

- من این قدر ترسیده ام که کارم از ترسیدن گذشته.

یواش گفت: «اون دیوونه ست.»

- آره، می دونم.

- گمانم این تو پر از حشره ست. یک چیزهایی روی من راه می رن.

«آره، من یک چیزهایی حس می کنم.» این جمله را از لای دندان هایم گفتم. من هر وقت عصبی می شوم دندان هایم را روی هم فشار می دهم. در آن لحظه هم آنقدر عصبی بودم که باورم نمی شد هیچ آدمیزادی بتواند تا آن حد عصبی بشود.

- بیچاره پدر!

به همان زودی هوای داخل تابوت داغ و سنگین شده بود. به خودم فشار می آوردم که بوی گند ترشیدگی را ندید بگیرم، اما بدجوری دماغم را پر کرده بود. نفسم را حبس کردم که بالا نیاورم.

با غصه گفتم: «از بی هوایی! این تو خفه میشیم.»



آدمال استاین

تقریرن مومیایی

ساری با ناله گفت: « قبل از اینکه خفه بشیم، احمد ما رو می کشه.» و همان وقت محکم روی بازویش کوبید که حشره ای را پایین بیندازد.

« شاید یک اتفاقی بیفته.» می دانم این حرفم خیلی بی معنی بود، اما چیز دیگری به فکرم نرسید. اصلا نمی توانستم فکر کنم.

- همه اش تو خیالم می بینم که اون دست می اندازه و مغزم رو از تو دماغم بیرون می کشه. گیج، مجبور بودی اینو برام تعریف کنی؟

یک مدت طول کشید تا جوابش را بدهم. آن وقت هم فقط توانستم بگویم: « شرمنده.» و بعد خودم هم همان صحنه ها را جلو چشمم مجسم کردم و دوباره دلم آشوب شد: « همیشه همین طوری اینجا بشینیم. باید فرار کنیم.»

- هان؟ چطوری؟

- بیا در تابوت رو هل بدیم. شاید اگر دو تایی هلش بدیم...

یواش تا سه شمردم و هر دو با هم هل دادیم.

فایده ای نداشت. در از جایش تکان نخورد.

ساری با غصه گفت: « شاید قفلش کرده، یا یک چیز سنگین رویش گذاشته.»

من هم با همان لحن غصه دار جواب دادم: « آره. شاید.»

مدتی ساکت نشستیم. ساری نفس های صدا داری می کشید که یک جورهایی شبیه هق هق گریه بود. قلب من بدجوری می تپد و شقیقه هایم می کوبید.



تقریب مومیایی

منظره قلاب بلندی که احمد می خواست برای در آوردن مغز ما از آن استفاده کند، جلو چشمم آمد. سعی کردم این فکر را از سرم بیرون کنم، اما دست خودم نبود.

یاد هالووین دو سال پیش افتادم که لباس مومیایی پوشیده بودم و لباسم جلو رفقایم باز شد. آن موقع روحم هم خبر نداشت که به زودی یک لباس مومیایی اصل می پوشم که تا ابد باز نمی شود.

زمان می گذشت. نمی دانم چه مدت گذشته بود. من در تمام آن مدت چهار زانو نشسته بودم و پاهایم خواب رفته بود. پاها را دراز کردم. آن جعبه مومیایی آن قدر بزرگ بود که من و ساری اگر می خواستیم، می توانستیم داخلش را دراز بکشیم. من زودتر از ساری صدای خش خش شنیدم. انگار چیزی از دیواره تابوت بالا آمد و وارد تابوت شد.

اول فکر کردم ساری حرکت کرده و سر و صدا راه انداخته اما از نفس بلندی که کشید، فهمیدم از رو به روی من تکان نخورده.

هر دو گوش هایمان را تیز کردیم.

یک چیزی از دیواره تابوت افتاد پایین. درست کنار من و ساری.

مومیایی؟

یعنی یک مومیایی تو این تابوت است؟

یک مومیایی که حرکت می کند؟

صدای ناله ای خفه به گوشم خورد.

ساری یواش گفت: « گیب، غیر از ما، یک چیزی تو این تابوت است! »



آدمال استاین

تقریب مومیایی

فصل ۲۰

به خودم گفتم، مومیایی نیست. نمی تونه باشه. حشرهست.

یک حشره خیلی بزرگ که تو جعبه می لوله.

مومیایی نیست. مومیایی نیست.

این جمله تو سرم تکرار می شد، اما دیگه لازم نبود. بهش فکر کنم. آن موجود هر چه بود، خودش را کشید

نزدیک من. صدا نجوا کرد: «هی!»

من و ساری هر دو جیغ کشیدیم.

- شما کجائید؟

فوری صدا را شناختیم. بی اختیار داد زد: «دایی بن!»

ساری خودش را از روی من پرت کرد که به پدرش برسد: «پدر!»

با لکنت گفتم: «چه جوری... چه جوری آمدی این تو؟»

دایی بن چانه ام را فشار داد و گفت: «کار سختی نبود.»

ساری گفت: «پدر... باورم نمیشه!» تو تاریکی صورتش را نمی دیدم، اما گمانم گریه می کرد.

دایی بن برای اینکه خیال ساری را راحت کند، چند بار گفت: «حالم خوبه. خوبم.»

من که گیج شده بودم، پرسیدم: «چه جوری از اون تابوت در آمدی؟ چه جوری تو این یکی؟»

دایی بن توضیح داد: «از دریچه فرار. یک سوراخ کوچک که دریچه داره.



تفرین مومیایی

مصری ها برای خیلی از تابوت های مومیایی یک دریچه مخفی درست می کردند که روح مرده بتونه از اونجا خارج بشه. احمد این قدر غرق اون مزخرفات «تفرین باستانی» اش شده که این نکته کوچولو یادش رفته.»

دایی بن دوباره دستش را گذاشت روی شانه من و گفت: «زود باشید دنبال من بیایید.»

آمدم بگویم: «ولی احمد اون بیرون...»

دایی بن فوری گفت «نه. جیم شده رفته یک جای دیگه. وقتی از تابوت بیرون آمدم، دنبالش گشتم، اینجا نبود. شاید تو مدتی که منتظره قیر به اندازه کافی داغ بشه، رفته یک جایی و بر می کرده. شاید هم تصمیم گرفته ما رو تو این تابوت ها بگذاره و بره تا خفه بشیم.»

یک حشره از ساق پایم بالا رفت. محکم کوبیدم رویش و سعی کردم از زیر شلوارم بکشمش بیرون.

«خیلی خب، می رویم بیرون.» دایی بن این را گفت، بدنش را چرخاند و خزید ته تابوت و در مخفی را با فشار باز کرد. دریچه خیلی کوچک بود و باید با فشار خودمان را از سوراخ بیرون می کشیدیم.

اول دایی بن و ساری رفتند بیرون و من پشت سرشان خودم را جمع کردم و از سوراخ کشیدم بیرون و چهار دست و پا افتادم کف سالن. مدتی طول کشید تا چشمم به نور عادت کرد. شعله های قرمز، هنوز هم روی گودال قیر می رقصیدند و سایه های آبی ترسناکی روی دیوارهای سالن می انداختند.

مومیایی ها هنوز هم دور سالن ایستاده بودند و سایه های متحرکی روی هیكل های بی صورتشان می افتاد. تازه چشمم به دایی بن افتاد و دیدم زخم و کبودی بزرگی یک طرف سرش است و خون خشکیده، مثل یک نوار قرمز از کنار صورتش پایین رفته.

دایی بن وسط من و ساری ایستاد، هر دستش را روی شانه یکی از ما گذاشت و یواش گفت: «زود باشید تا احمد سر نرسیده، از اینجا بریم بیرون.»

رنگ ساری پریده بود و بدنش می لرزید.



تقریب مومیایی

لب پائینش را آن قدر محکم گاز گرفته بود که خون می آمد.

دایی بن رفت طرف نردبان طنابی، اما پشیمان شد و گفت: «این خیلی طول می کشه. بیایید از تونل بریم.»

سه تایی به طرف تونل گوشه سالن خزیدیم. پائین را نگاه کردم و دیدم آن بند کفش مزخرف دوباره باز شده. ولی دیگر محال بود بایستم و آن را ببندم. عمرا!

چند ثانیه قبل، پاک نا امید شده بودم، اما حالا هر سه از جعبه مومیایی بیرون آمده بودیم و به طرف آزادی می

دویدیم. به چند متری تونل رسیده بودیم که یکمرتبه نور نارنجی رنگی داخل تونل را روشن کرد و احمد با یک مشعل دیگر از تونل بیرون آمد و با دیدن ما چشمهایش از تعجب گشاد شد.

من و ساری به هم داد زدیم: «نه!» و هر سه جلو احمد ترمز کردیم.

احمد فوری به خودش مسلط شد. تعجبش تبدیل به عصبانیت شد و گفت: «نمی تونید فرار کنید! فرار هم نمی

کنید!» و مشعل را به طرف دایی بن تاب داد. دایی بن برای فرار از شعله، پرید عقب و از پشت روی آرنج هایش افتاد زمین و از درد فریاد زد.

فریاد او لبخند به لب های احمد آورد. مشعل را بالای سر او نگه داشت و دست دیگرش را به طرف خنجر که

به کمرش بود، برد و گفت: «شما حالا رو عصبانی کردید، جزء بقیه متجاوزهایی که تو این تالار هستند،

نمیشید.»

خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم. نظر احمد عوض شده بود و خیال نداشت ما را مومیایی کند.

- شما سه تا تو گودال قبر می میرید.

من و ساری با وحشت همدیگر را نگاه کردیم. دایی بن سر پا ایستاد و دست هایش را دور شانه ما انداخت:

«احمد، همیشه ما آروم و منطقی، مثل دوتا دانشمند درباره این موضوع حرف بزنیم؟»



تقریب مومیایی

مشعل را با عصبانیت به طرفمان تاب داد و دستور داد: «برید طرف گودال قیر.»

دایی بن با صدای ضعیف و وحشت زده ای که تا به حال از او نشنیده بودم، گفت: «احمد... خواهش می کنم!»

احمد التماس دایی بن را ندید گرفت و در حالی که از پشت سر با تاب دادن مشعل تهدیدمان می کرد و با خنجرش به گودال اشاره می کرد، ما را مجبور کرد به طرف گودال قیر برویم.

قیر که حالا جوش آمده بود، حباب می زد و حباب هایش با صدای وحشتناکی می ترکید. شعله های قرمز و کوتاهی روی سطح قیر بازی می کرد.

بوی بدی داشت و بخاری که از رویش بلند می شد، آن قدر داغ بود که صورتم را سوزاند. سعی کردم خودم را عقب بکشم.

سه تایی لب گودال ایستاده بودیم و به قیر جوشان نگاه می کردیم. احمد چند قدم عقب تر از ما ایستاده بود: «یکی یکی بپرید تو. اگر خودتون نپرید، مجبور می شم هلتون بدم.»

«احمد...» دایی بن امد چیزی بگوید، اما احمد مشعل را کشید به پشتش و گفت: «افتخار برآوردن خواسته خالا نصیب من شده.»

بخار قیر آنقدر غلیظ بود که فکر کردم الان است غش کنم. سرم گیج رفت و گودال جلو چشمم یک وری شد. برای اینکه تعادلم را حفظ کنم، دست هایم را تو جیب های شلوارم فرو کردم و دستم به چیزی خورد که پاک فراموش کرده بودم.

احضار کننده.

همان دست مومیایی که همه جا با خودم می بردم.

بلافاصله کاری کردم که دلیلش را نمی دانم - چون در آن لحظه فکرم اگر هم کار می کرد، درست کار نمی کرد. فوری دست مومیایی را از جیبم بیرون آوردم.



آدمال استاین

تقریب مومیایی

رویم را برگرداندم و دست مومیایی را بالا نگه داشتم.

نمی توانم توضیح بدم آن لحظه تو مغزم چه می گذشت. آنقدر ترسیده بودم که همزمان هزارتا فکر به سرم هجوم آورده بود.

شاید فکر می کردم امکان دارد دست مومیایی حواس احمد را پرت کند.

یا توجهش را جلب کند.

یا او را گیج و دست پاچه کند.

یا بترساند.

شاید هم فقط می خواستم وقت کشی کنم.

یا شاید نا خودآگاه به یاد افسانه افتادم که ان بچه موقع فروش دست مومیایی درباره اش گفته بود. افسانه ای که توضیح می داد چرا اسم آن دست مومیایی را «احضار کننده» گذاشته اند. و چطوری برای ارواح باستانی از آن استفاده می شده.

شاید هم اصلا هیچ فکری نمی کردم.

دلیلش هر چه بود، برگشتم، دست مومیایی را از میج باریکش گرفتم و آن را جلو احمد نگه داشتم. و منتظر شدم. احمد بر و بر نگاهش کرد.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد.



آردال استاین

فصل ۲۱

دست مومیایی را بالای سرم نگه داشتم و مثل مجسمه آزادی صاف ایستادم و منتظر شدم. ل زده بودند.

به نظرم می آمد و که ساعت هاست همان طور ایستاده ام.

ساری و دایی بن هم به دست زل زده بودند.

احمد مشعل را چند سانتی متری پایین آورد و با دقت به دست من نگاه کرد. چشم هایش گشاد شد و دهنش از تعجب باز ماند.

فریاد کشید. نمی فهمیدم چه می گوید. به زبانی حرف می زد که هیچ وقت نشنیده بودم. شاید به زبان مصر باستان.

یک قدم عقب رفت. حالا به جای تعجب، وحشت تو صورتش بود.

فریاد زد: « دست کاهن بانو!»

یا دست کم من فکر کردم که این را گفت... چون یک مرتبه همه حواسم رفت به پشت سر او.

ساری فریاد کوتاهی کشید. هر سه از بالای شانه احمد با ناباوری به منظره عجیبی زل زده بودیم. یک مومیایی که به دیوار تکیه داشت، به جلو خم شد. مومیایی دیگری که به پشت روی زمین خوابیده بود، بدنش غرغر می کرد و یواش یواش نشست.

من که هنوز هم دست مومیایی را بالای سرم نگه داشته بودم، داد زدم: « نه!»

ساری و دایی بن هم با دیدن آن همه مومیایی که غرغر می کردند، ناله می کردند و جان می گرفتند، دهنشان از وحشت باز مانده بود. هوا از بوی خاک کهنه و بوی گندیدگی گر شد. تو سایه روشن سالن دیدم یک مومیایی راست ایستاد؛ یکی دیگر هم همین کار را کرد.



تقریب مومیایی

مومیایی ها دست های باند پیچیشان را آهسته و با زحمت، بالای سرشان گرفتند و با قدم های خشک، تلو تلو خوردند و راه افتادند.

بی حرکت ایستاده بودم و مومیایی ها را تماشا می کردم که از تابوت ها بیرون می آمدند؛ انهایی که روی زمین خوابیده بودند، از زمین بلند می شدند؛ آنهایی که به دیوار تکیه داشتند، به جلو خم می شدند و قدم های خشکی بر می داشتند. استخوان هایشان مثل لولای روغن نخورده، ناله می کرد و از بدن های خشک و مرده شان خاک بلند می شد.

به خودم گفتم، امکان نداره، اینها مرده اند.

هزار سال پیش مردند.

اما مومیایی ها از تابوت های قدیمی شان بیرون می آمدند و با پاهای خشک و مرده شان خودشان را به طرف مامی می کشیدند. دسته جمعی راه افتادند. کف پاهای باند پیچشان روی زمین کشیده می شد.

خش. خش. خش صدای خشکی که مطمئن بودم تا آخر عمر یادم نمی رود.

یک لشکر مومیایی بی صورت، دست هایشان را دراز کرده بودند، از درد استخوان هایشان ناله می کردند و بهمان نزدیک می شدند.

احمد که قیافه های متعجب و وحشت زده ما را دید، رویش را برگرداند و وقتی دید مومیایی ها به طرف ما می آیند، به همان زبان عجیب و عوضی چیزی گفت و فریاد زد. و بعد، مشعل را به طرف مومیایی ای که جلو همه بود، پرت کرد. مشعل خورد به سینه مومیایی و افتاد زمین. سینه مومیایی آتش گرفت و فوری به دست ها و پاهایش رسید. اما مومیایی به آتشی که به سرعت داشت همه جایش را می گرفت، هیچ عکس العملی نشان نداد و باز هم جلو آمد. احمد از وحشت جیغ کشید، تند و تند چیزهایی به آن زبان گفت و سعی کرد فرار کند. اما دیر جنبید.



تقریب مومیایی

مومیایی آتش گرفته، یکمرتبه به احمد حمله کرد، او را از گلویش و برد بالای شانه شعله ور خودش و همان جا نگه داشت. احمد وقتی دید بقیه مومیایی ها تلو تلو می خورند و جلو می آیند، فریاد گوش خراشی کشید. مومیایی ها ناله کنان می آمدند جلو که به رفیق آتش گرفته شان کمک کنند. دسته جمعی احمد را بالای سرشان، روی گودال سوزان قیر نگه داشتند.

احمد بالای قیری که می جوشید و حباب می زد و بخار می کرد، فریاد می کشید، می لولید و دست و پا می زد.

چشم هایم را بستم. داغی و دود و دم قیر محاصره ام کرده بود. حس می کردم آن بخار داغ مرا می بلعد و به عمق قیر سیاه می کشاند.

وقتی چشم هایم را باز کردم، احمد اسکندری می خورد، از ترس فریاد می کشید و به طرف تونل می دوید. مومیایی ها همان جا کنار گودال بودند و از موفقیتشان حال می کردند.

متوجه شدم هنوز هم دست مومیایی را بالای سرم نگه داشته ام. دست را آوردم پایین و به ساری و دایی بن نگاه کردم که گیج و مات، اما با خیال راحت، کنارم ایستاده بودند.

با لکنت گفتم: «م... مومیایی ها...»

ساری حرفم را قطع کرد و گفت: «نگاه کن.»

به جایی که اشاره کرده بود، نگاه کردم. همه مومیایی ها برگشته بودند سر جایشان. بعضی دولا بودند، بعضی ها حالت های مسخره ای به بدنشان داده بودند و بعضی ها روی زمین دراز کشیده بودند.

همه درست در همان حالتی بودند که من در لحظه ورودم به سالن دیده بودم.

همه جای سالن را نگاه کردم و با تعجب گفتم: «هان؟ چی شد؟»



تقریب مومیایی

اصلا از جایشان تکان خورده بودند؟ بلند شده بودند؟ به طرف ما آمده بودند؟ یا همه خیال بود؟
نه.

خیال نبود. چون احمد رفته بود و ما در امان بودیم. دایی بن دستهایش را دور شانه های من و ساری حلقه کرد و با خوشحالی گفت: «تموم شد. تموم شد.»

ساری پدرش را بغلش کرد و گفت: «دیگه می تونیم از اینجا بریم!» بعد رو کرد به من و گفت: «تو جون همه مون رو نجات دادی.» البته این حرف ها را به زحمت و لا به لای سرفه هایش گفت، اما مهم این بود که اعتراف کرد من جانش را نجات داده ام.

دایی بن هم نگاهی به من و چیزی که تو دستم بود انداخت و گفت: «آره، به لطف این دست.»

آن شب شام مفصلی توی یکی از رستوران های قاهره خوردیم.

البته آن طور که هر سه یک نفس و همزمان در مورد آن ماجرا حرف می زدیم، معجزه بود که توانستیم یک چیزهایی هم قورت بدهیم.

من دوباره احضار کننده را از جیبم در آورده بودم و روی میز می چرخاندمش.

دایی بن بهم خندید و گفت: «هیچ نمی دانستم این دست این قدرت استثنایی رو داره!» و دست را از من گرفت و از نزدیک با دقت تماشا کرد: «بهتره باهاش بازی نکنی. باید با احتیاط ازش مراقبت کنیم.» دایی بن این را گفت و سرش را تکان داد و خودش را سرزنش کرد: «واقعا که من آبروی هرچی دانشمنده، بردم! اول که اینو دیدم، فکر کردم اسباب بازیه. ممکنه این دست بزرگ ترین کشف من باشه!»

با احتیاط دست را پس گرفتم و گفتم: «این طلسم خوش بختی منه.»



تقریب مومیایی

ساری با لحنی که معلوم بود خیلی قدر من و طلسم را می داند، گفت: «آره، باهات موافقم!» و این توپ ترین چیزی بود که در تمام عمرش به من گفته بود.

وقتی برگشتیم هتل، من که خیال می کردم از فکر بلاهایی که سرمان آمده بود، تا چند ساعت بیدار می مانم، همان لحظه اول مثل سنگ افتادم روی بالش و خوابم برد. گمانم آن همه هیجان، بی جانم کرده بود!

فردا صبح، سه تایی صبحانه مفصلی تو اتاقمان خوردیم. من یک بشقاب نیمرو و یک کاسه کورن فلیکس خوردم. ضمن خوردن، با دست مومیایی بازی بازی می کردم.

هر سه از این که ان ماجراهای ترسناک تمام شده بود، خیلی حال می کردیم و سر به سر هم می گذاشتیم و می خندیم. بعد از صبحانه، دست مومیایی را بالا گرفتم و با صدای کلفت، دکلمه کردم: «ای احضار کنند، من ارواح باستانی را احضار می کنم. زنده شوید. دوباره زنده شوید!»

ساری با تشر گفت: «بس کن، گیب.» و دستش را دراز کرد که طلسم را از دستم بقاپد، اما من فوری دست مومیایی را کنار کشیدم.

- اصلا خنده نداره. این مسخره بازی ها رو در نیار.

بهش خندیدم و گفتم: «ا، نکنه می ترسی؟» از قیافه اش پیدا بود واقعا می ترسد و همین باعث شد شوخی ام را کش بیاورم. دست مومیایی را دوباره بالا بردم و گفتم: «ای ارواح باستانی مرده ها، من شما رو احضار می کنم. به سوی من بیایید. هم اکنون به سوی من بیایید!»

و همان لحظه کسی محکم به در اتاق کوبید. هر سه بی اختیار نفس بلندی کشیدیم.

دایی بن لیوان آبمیوه اش را دمر کرد روی میز و آب میوه روی میز راه افتاد.

من هم در همان حالتی که دست را روی هوا نگه داشته بودم، ماندم و فلج شدم.



تقریرن مومیایی

یک ضربه دیگر.

از پشت در صدای خش خش انگشت های بانداپیچی را که به قفل ور می رفتند، شنیدیم.

من و ساری با وحشت به هم نگاه کردیم.

در یکمرتبه باز شد و من دست مومیایی را یواش آوردم پایین.

دوتا شبیح تلپ تلپ آمدند تو اتاق.

جیغ کشیدم: «مادر! پدر!»

شرط می بندم هر دوشان شاخ در آوردند که من آن قدر از دیدنشان خوشحال شدم.

«پایان»

در ادامه این کتاب شما رو به خواندن مصاحبه آقای استاین راجع به

این کتاب دعوت می کنیم ☺



آر. ال. استاین

نفرین مومیایی

مصاحبه با آقای استاین:

سوال: می دونید که باستان شناس ها اشیاء عجیب و غریبی تو گور مومیایی ها پیدا کرده اند شما دوست دارید چه چیزی تو گورتون بذارید؟

استاین: یک در، که بتونم فرار کنم!

سوال: شما به نفرین اعتقاد دارید؟ هیچوقت شده نگران این باشید که کسی نفرینتون کنه؟

استاین: نه، من اصلا خرافاتی نیستم. تا اینجا هم شناس آوردم و (بزنم به چوب!) کسی نفرینم نکرده.

سوال: اولین فیلم مومیایی که تو بچگی دیدید، اسمش چی بود؟ فیلمی هست که به خصوص مورد علاقتون باشد؟

استاین: گمانم هنوز هم اولین فیلمی رو که با موضوع مومیایی دیدم، بیشتر از بقیه دوست دارم؛ فیلم «آبوت کاستلو به دیدن مومیایی می روند.» من و برادرم عاشق فیلم هایی بودیم که تلوزیون از آبوت و کاستلو نشون می داد. این دوتا، تو فیلم های خنده دار زیادی بازی می کردند و ما همه رو با لذت تماشا می کردیم. البته من فیلم های کمدی ترسناکشون رو بیشتر دوست داشتم، چون با وجود اینکه یک کمی ترسناک بودند، آدم رو بیشتر می خندوندند.

سوال: کتاب نفرین مومیایی نکات با مزه و ترسناک زیادی داره، همین طور کتاب جدیدتون ، « مامی تو کیه؟» ، شما از چه چیز مومیایی ها بیشتر خوشتون میاد؟

استاین: از روشی که برای بیرون آوردن مغز از جمجمه مرده ها داشتند. راستش روش شون این قدر ناجور بوده که بهتره حرفش رو نزنم. (اگه علاقه دارید، برید خودتون تحقیق کنید).



آدمال استاین

تقریرن مومیایی

سوال: هیچ وقت شده از طرفداران مصری تون ایمیل یا نه دریافت کنید؟ اصلا از کشور های دور، یا جاهایی که انتظار ندارید، براتون نامه بفرستند؟

استاین: از همه جای دنیا برای من نامه و ایمیل می فرستند. خیلی دوست دارم جلد کتاب هام رو که به زبان های خارجی چاپ شده، ببینم. معمولا هم تنها چیزی که از نوشته های روی جلد اون کتاب ها می تونم بخونم، اسم خودمه!

سوال: این طور که پیداست، داستان های مومیایی همه جور خواننده ای رو به خودش جذب می کنه. به نظر شما چرا مردم این قدر از مومیایی خوششون میاد؟

استاین: فکر می کنم مومیایی برای این ترسناکه، که همه می دونیم واقعه. کم و بیش همه ما تو تلویزیون یا موزه، یک مومیایی واقعی رو دیدیم. وقت مومیایی باندپیچی شده ای رو می بینی، یا چشمت به عکس صورتش که روی تابوت نقاشی شده، می افته، خیلی راحت می تونی تو خیالت ببینی که مومیایی زنده میشه و دستش رو دراز می کنه که تو رو بگیره! هی یک دقیقه صبر کن! حالا دیگه خودم هم می ترسم!



آدمال استاین